

اگر این کتاب را بخوانید بدانید تا پایان روز آمد و دید و گریه
شاید در بسیار روزهای که میسر بودم بنامید و خود تماشای را
پوشید و اگر در این نوشتها چیزی جز خولایر منتهی لایر



سنتنامه

این کتاب نوشته شده است در روزهای که در آنجا بودم
و در آنجا که روزی از آنها را در آنجا دیدم و پایشان را دیدم
این حاضر بازید و شاید در این کتاب که در آنجا دیدم
خود سانس و لایر در آنجا دیدم که در آنجا دیدم
نوشته هر شماره از این کتاب که در آنجا دیدم

در آغاز سال ۱۲۸۹ خورشیدی در آنجا دیدم که در آنجا دیدم
تشیبها را در آنجا دیدم و در آنجا دیدم که در آنجا دیدم
که در آنجا دیدم و در آنجا دیدم که در آنجا دیدم
خورشیدی در آنجا دیدم

سَنَامَه

محمد رضا اکبری دستجردی

در صورت تمایل می‌توانید هزینه کتاب را از طریق شماره کارت زیر مستقیم به حساب نویسنده واریز کنید. کلیه مبالغ واریزی صرف امور خیریه خواهد شد

5022-2913-1169-8938

سرشناسه	: اکبری دستجردی، محمدرضا، 1374
عنوان و نام پدیدآور	: من نامه / نویسنده: محمدرضا اکبری دستجردی
مشخصات نشر	: تهران، آرون، 1398.
مشخصات ظاهری	: 244 ص.
شابک	: 978 - 964 - 231 - 694 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: نثر فارسی - قرن 14
موضوع	: Persian Prose Literature - 20 th century
موضوع	: یادداشت‌ها - تک‌گویی‌های فارسی
موضوع	: Notebooks - Monoloues, Persian
رده‌بندی کنگره	: 1398 م 8 237 ک / PIR 8334
رده‌بندی دیویی	: 8 / 8 فا 8
شماره کتابخانه ملی	: 5629194



من نامه

نویسنده: محمدرضا اکبری دستجردی

ناشر: انتشارات آرون

چاپ اول: 1398

چاپ صدف: 1000 نسخه

35000 تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان 12 فروردین، خیابان وحید نظری،

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک 105، واحد 3 تلفن: 51 - 66962850

ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arvannashr.ir

من نامه

پیشگفتار

اگر می‌خواهید این کتاب را بخوانید باید تا پایان ادامه دهید، وگرنه شاید در نیمه‌ها، درون تاریکی‌هایی که من نیز بودم بمانید و خودتان را پوچ ببینید. اگر در این نوشته‌ها چیزی جز نیک‌خواهی من برای آدمیان و آزادگی دیدید و تا پایانش پاسخی برای آن نیافتید دیگر مرا دنبال نکنید و نامم را مبرید که شاید واژگان من برای راهنمایی شما کژتابی داشته باشند.

این نوشتار و واژگانش، نخست برای کاستن خشم درونم بر روی برگه‌ها کاشته شدند تا یادگاری باشد برای فرزندانم (که نمی‌دانم باشم و داشته باشمشان یا اگر بودم به آنها ستم روا می‌دارم و پیشان را به این جهان باز می‌کنم؟) و کسانی که شاید در بیراهه‌های زندگی، خودشان را که پرارزش‌ترین پدیده جهان هستند گم کرده باشند.

با نوشتن هر شماره از این نوشتار آرمان‌هایم را نیز درونش می‌گنجاندم و سرآغازشان از تابستان سال 94 خورشیدی بود که پس از فراز و نشیب‌های بسیار و دست و پنجه نرم کردن با روزگار و اهریمن درون که در همه‌ی آدم‌ها لانه دارد، سرانجام در پنجم آبان ماه سال 97 خورشیدی پایان یافت.

دوست داشتم که خوانندگان این نوشتار خودشان از هر شماره و نوشته برداشتی داشته باشند و سیر زندگی و رویدادهایی که بر سر این

من آمده را داوری کنند، ولی اندکی راهنمایی بد نیست که بدانید از کجا به کجا رسیدم.

این من که شاید هیچکس از درونش آگاه نباشد حتی خودم، در هزارتوی سختی گیر افتاده بود و هنوز هم درنیامده. ایمان و باورهای بدون پایه و اساس و امیدهای سراب‌گونه و درجا زدن‌ها مرا فرا گرفته و در چنگال نادانی بودم. هر روز که پیش می‌رفتم تلاش در بیرون رفتن از این همه بن‌بست را داشتم و رفته‌رفته ناامید شدم و خودم را در پوچی یافتم. بر این شدم که بر هرچه نیست و هست گمان ببرم و دودل شوم که این زندگی با پیروی‌های کورکورانه بیهوده است.

هرچه پیش می‌رفتم دانشم از زندگی بیشتر می‌شد ولی آسیب‌های بسیاری دیدم، پس خودم را از همه چیز دور کردم و بر هیچ چیز و هیچ آفرینشی باور نداشتم. از سایه‌ی خود نیز گریزان بودم و هرگاه زمزمه‌ای می‌شنیدم نادیده می‌گرفتمش. در این جهان تهی که برای خود ساخته بودم روزه‌ای یافتم و اندکی از دودلی‌هایم را کنار زدم که کاش چنین هم نمی‌شد، چون آدم هرچه بر آزادی خودش پی ببرد رنج بیشتری خواهد برد. چه بسا که در امن‌ترین جاها خودش را زندانی و دربند می‌بیند.

سرانجام باورم را به دست آوردم بر آنچه که درست است. خودم را در آغوش کشیدم و توانستم خوب و بد هستی‌ام را دریابم و از همین روی خوب و بد جهان را، که باز هم بی‌گزند نماندم و چیزهایی که با ندانستن‌شان آسوده‌تر بودم را دریافتم. می‌شود گفت این هم بر گردن خودم است که آدم هرچه کنجکاوتر باشد خداوند یا نیروهایی که نمی‌دانم چیستند رازهایی را برایش آشکار خواهند کرد.

من از خدایی پوچ و دروغین به نیستی رسیدم و سپس خدا را بو کشیدم و یافتمش که مورچگان شکر را. دانستم فرزندان من فرزندان کره‌ی زمین هستند، پس همه‌ی آدم‌های این کره‌ی خاکی از من و من از آن‌ها هستم و سرزمینم و زبانم همه‌ی هست و نیست و چیستی‌ام. این را هم بگویم که آدمی که به‌دنبال راستیست هر روز اندیشه و باورهایش دگرگون می‌شوند و من نیز هیچ‌گاه روی یک پله نخواهم ماند، ولی این باور که راستی بهترین نیکی است هیچ‌گاه دگرگون نخواهد شد.

از نخست که آغاز می‌کنید به خواندن، تلاش کردم تا واژگان ساده و همگانی‌تر باشند که هرکسی توان دریافتنش را داشته باشد و رفته‌رفته نوشته‌ها به گنگی و سختی می‌روند و واژه‌های پرارزش پارسی را نیز جایگزین واژه‌های بیگانه کردم تا جایی که خواننده بتواند با زبان ناب و دلنواز سرزمینمان آشنا شود و این را راهی برای مبارزه با جریان‌های ایران‌ستیز دیدم. باشد که راه من راه فرزندان سرزمینم باشد.

پیروز باشید.

پیوندها

آی دی اینستاگرام:

Ahoora_f1374

آی دی تلگرام

@ahoora74

*اهورا دستجردی نام دوم بنده هست که با این نام شناخته شده هستم و در فضای مجازی هم با همین نام گُنش دارم. میتوانید با دنبال کردن (#اهورا_دستجردی) نوشته‌های غیررسمی در اینستاگرام را نیز بخوانید.

1

تنها کسی که می‌تواند تو را اجبار به کاری کند خودت هستی. من روحی سرکش دارم که به خودش هم نمی‌تواند دستور دهد چون دستور خود را پس می‌زند.

نفس من سرکش است و بهترین‌ها را می‌خواهد، پس به هر چیزی که بخواهد می‌رسد. من تلاش می‌کنم که به خواسته‌هایم برسیم و بی‌گمان می‌رسم. من با هر شرایطی که بخواهم سازگار می‌شوم و هر کسی را به بند می‌کشم.

من می‌توانم کاری را که می‌خواهم انجام دهم. من بیشتر از این جسمم. من روزی جسم خود را پس می‌زنم و به مرکز توجه‌ها می‌روم و خودم را می‌یابم، همان‌چه که واقعاً هستم و باید باشم.

قول می‌دهم که به هر چیزی برسیم بدون آنکه آزار ببینم و آزار بدهم. آزار می‌دهم آزاردهندگان را و می‌سازم با سازشگران تا پایان دفتر عمر. تا پایان هر چیزی می‌دوم بدون وقفه، چون من هر کسی نیستم و روح دارم و اختیار هر چیزی را.

سزاوار برترین‌های هر گیتی موجود و ناموجود هستم، پس از فرصت‌ها متعجب نمی‌شوم چون حقم بوده و هست و خواهد بود.

می‌توانم دست به غیرممکن‌ها بزنم و می‌توانم هر چیزی را بدون درنگ تغییر دهم.

من خدای خودم هستم و از خودم بهترین‌ها را می‌خواهم. به هیچکس نیازی نخواهم داشت، چون بنده‌ی بی‌نیازترین و بهترین‌ها هستم. من او را در می‌یابم و او مرا، او به من نگاه می‌کند و من به دیگران.

لازم نیست دیگران را به خاطر اشتباهاتشان سرزنش کنم چون به من بد کرده‌اند، فقط در یک لحظه و در یک زمان که فکرش را نمی‌کنند خودم را از آنها می‌گیرم و می‌روم.

هیچکس به اندازه‌ای که فکر می‌کنیم انسان نیست.

من می‌توانم به راحتی انسان‌نماها را تشخیص دهم و از آنان دوری کنم، چون من چشمان قدرتمندی دارم. هیچ‌گاه خودم را دست‌کم نخواهم گرفت و از زیر بار مسئولیت‌ها شانه خالی نخواهم کرد.

2

چگونه می‌شود بدون نگاه به پشت سر، به جلو رفت؟
گذشته مؤثرترین اتفاق برای قدم برداشتن به جلو است.
من فرصتی برای قدم زدن ندارم باید بروم تا پای مرگ، این‌گونه اگر
جانم از بدنم خارج شود هم خیالم آسوده است که کسی به من
نمی‌رسد و هرکس برسد می‌گندد، چون آفتاب سوزان است و راه
بی‌پایان.

من نمی‌گذارم فرصت‌ها از دست بروند.

من می‌دوم تا به ناکجای پنهان برسم.

من می‌توانم، من قدرتمندم.

دوست دارم بدون از دست دادن کسی یا چیزی سکوت را تجربه
کنم، کاش می‌شد سفر کرد به دوردست‌ها.

3

همیشه باید آن سوی داستان را به دقت بررسی کرد. شاید تو بدی و دیگران خوب، شاید تو باید اصلاح شوی و خودت را با بقیه جور کنی.

جدای اینکه آشکار نیست باید چگونه بشوی و چه می خواهی بشود. همه‌ی هفته را می جنگم و مقاومت می کنم که به روز آدینه برسم و استراحت کنم، ولی آن روز هم به اندازه‌ای ناجوانمرد است که چندین ساعت بعد دوباره من را به ابتدای هفته پرت می کند. زندگی من پر جنجال نیست فقط ساعت‌هایم به سختی می گذرند و مغزم را به چالش می کشند.

تلاش می کنم همه چیز را نادیده بگیرم. من می توانم، من قدرتمندم.

چطور می شود از همه فاصله گرفت بدون اینکه متوجه شوند؟ اصلاً بشریت عامل اصلی بدبختی است، امیدوارم هرچه زودتر همه‌ی انسان‌های آزاردهنده و بیشعور از جلوی چشم دور بشوند. یعنی هیچ وقت پیدایشان نشود و بروند دنبال زندگی خود و خوش باشند و به من، شخص من، نزدیک نشوند. تجربه نشان داده از هر ابلهی گریزان شوی آن شخص به سمت می آید و آینه دقات می شود.

خداوند هیچ وقت این بلا را سر کسی نیاورد.

آدم‌های بیشعور همیشه تلاش می کنند که رابطه‌ی نزدیک و صمیمی میان تو و خانواده و دوستان را خراب کنند و باید بگویم چشم دیدن صمیمیت را ندارند، نه که حسود باشند نه، این دسته

آدم‌ها آزار دارند و بعضی‌هایشان عقده‌ی ریاست. وقتی می‌بینند به‌مرور زمان به قدرت می‌رسی آتش می‌گیرند، امیدوارم کسی به این دسته آدم‌ها که چه عرض کنم آدم‌نماها برخورد نکند.

آدم‌های بیش‌عور همیشه دنبال این هستند که دیگران پشت شما چه چیز می‌گویند تا بلافاصله آن را به‌کار بگیرند و چهره‌تان را خراب کنند.

کاش می‌شد جای دل‌درد، آدم‌ها مغز درد بگیرند و بفهمند که یک مغز بسته‌بندی شده دارند و تا به حال از آن استفاده نکرده‌اند.

راستی ما چند میلیون انسان داریم که با رفتارشان بی‌مغزی خودشان را نشان می‌دهند؟

واقعاً چطور می‌شود یک آدم بشر‌گریز و منزوی و خودپرست مانند خودش را پیدا کند؟

گاهی وقت‌ها دلم یک آغوش گرم و ساکت می‌خواهد اما هیچکس را جایز نمی‌بینم.

من خیلی بیشتر از این چیزی که نشان می‌دهم هستم.

4

هرکسی به نحوی به فکر خودش است حتی بدون اینکه بداند. آنهایی که می‌دانند از خودراضی و خودپسندند، ولی آنهایی که نمی‌دانند در اکثر موارد بیشعورند.

این را بدان انجام کارهایی مانند رقصیدن و بلند خندیدن، زشت نیست. در آن لحظه و در آن زمان کسی تو را نمی‌شناسد، آنهایی هم که کنارت هستند دوستان تو می‌باشند و تو را می‌شناسند، پس جایی برای نگرانی نیست، تا می‌توانی بلند بخند و شادی کن.

من آدم نورگریزی هستم و دوست دارم در تاریکی خلوت کنم. کاش می‌شد هنگام خلوت کردنم هیچکس برای سرک کشیدن در کار من وارد نشود.

تصمیم گرفتم از تک‌تک لحظه‌های زندگی‌ام نهایت استفاده را ببرم. می‌دانم بیشترشان در حال تلف شدن در محل کارم هستند، ولی من به خودم ایمان دارم، من می‌توانم.

بالاخره به یک جای بلند می‌رسم و می‌توانم دیده شوم و بزرگترین زلزله را به وجود بیاورم. من اندازه‌ی این بدن نیستم، من بالاتر از هر چیزی هستم، بالاتر از سیاهی، بالاتر از قله‌های پیروزی.

5

من نیستم، هیچ وقت نبودم، حتی در دفتر خاطرات کسی به عنوان یک اسم. شاید من آدم خیلی بدی هستم، آری من بسیار بدم، نمی دانم چرا.

می شود فراموش کرد و از کوچه پس کوچه های شیب دار گذشته سرازیر شد.

دوست دارم هم عنصران خودم را از تخته سیاه ذهنم پاک کنم. تنها دلیل کشمکش های ذهن، وجود انسان های تهی از احساس و عشق است. انسان ها از عشق هیچ نمی فهمند، کاش می شد استثناء قائل شد.

من می ترسم که فکری شوم، می ترسم به ژرفای وجودم پی ببرم. من کیستم؟ جسمی تهی از وجود؟ روحی سرگردان و گردنکش؟ این دو با هم همخوانی ندارند. باید خودم را بیابم، باید به خود بیایم و تلاش کنم. دوست دارم دوباره متولد شوم نه به آن صورت که در فکر دوست بلکه با یافتن هدف آفرینش خودم و این معنای واقعی تولدی دوباره است.

6

به نتیجه‌ای رسیدم، اینکه در زندگی باید مانند کسی که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد جنگید، کسی که هیچ‌گاه به فکر فرار نیست. نیروی ذهن بسیار قدرتمند است. با قدرت ذهنم می‌توانم با کمی تلاش دنیای خالی از سیاهی خودم را به شب بی‌پایان تبدیل کنم، حتی می‌توانم عکس این کار را انجام دهم اما دلیلی نمی‌بینم که از اعتدال بیرون بیایم.

شاید هم مانند همیشه یک انقلاب بزرگ راه انداختم و دنیایم را عوض کردم.

مانند همیشه من می‌توانم، من قدرت بی‌پایان دارم، من خدای خودم هستم، خدای جسم کوچکم که برای این روح گردنکش بسیار تنگ است.

چه کسی می‌تواند به من دستور بدهد؟ اگر این کار را خودم بتوانم انجام دهم کار بسیار بزرگی کرده‌ام.

راستی یک سوال جالب، لبخندت را باید خرج چه کسی کنی؟ آینه بهترین گزینه است. به خودت بچسب، روح‌ت را صیقل بده و هرگاه خودت را در آینه انسان دیدی به سمت هدفت برو، مطمئن باش جاده‌ی فرعی در راهت پیدا نخواهد شد.

7

همیشه کارهایت را بدون مقدمه انجام بده، مهمترین آن رفتن است. اگر می‌خواهی بروی، بدون مقدمه برو، بدون اینکه کسی را از خواب بیدار کنی، پس از رفتنت همه بیدار می‌شوند از مورچه‌های اتاقت تا خورشید در آسمان.

هرگاه خواستم به کسی اندرز بدهم به این نتیجه رسیدم که سکوت کنم. گاهی وقت‌ها درگیر یک سری گناه‌های واجب می‌شویم، تلاش برای ترک آنها بسیار مهم و ضروری است. اراده‌ی ما می‌تواند کارهایمان را به انجام برساند.

من اراده‌ای قوی دارم و با استفاده از آن، همه‌ی کارهایم را انجام می‌دهم. روزگار همیشه گاریِ بزرگش را به تو نمی‌دهد که بتوانی بارهای سنگینت را با آن جابه‌جا کنی، گاهی وقت‌ها باید آن گاری را بدزدی.

8

گاهی وقت‌ها سخن نگفتن پرمعناترین کار است. می‌شود با حرف نزدن سخت‌ترین انتقام را از یک نفر گرفت، به قول معروف با پنبه سر بریدن.

همه‌ی انسان‌ها آلوده شده‌اند به اختیار، ولی آنها هم مجبور به انجام یک سری چیزها هستند. مثلاً بعضی‌ها مجبورند دروغ بگویند، یک سری مجبورند دل بشکنند. هر کسی مجبور است یک کاری انجام بدهد، من نیز مجبورم بفهمم و ببینم، ولی اختیار دارم که از دیده‌ها و دانسته‌هایم خوب‌ها را جدا کنم.

اگر بتوانی با خودت کنار بیایی همه چیز درست می‌شود، ولی وقتی زیر قولی که به خودت داده‌ای می‌زنی جلوی خودت خُرد می‌شوی. من تلاش می‌کنم جلوی خودم محترم باشم تا زنده بمانم. همیشه مهم خودم هستم، دیگران تا وقتی که بدانند مفیدی، برایشان مهم هستی. حتماً نباید استفاده‌ها مادی باشند، مثلاً وقتی به کسی محبت می‌کنی برای آن شخص مفید واقع می‌شوی و احساس می‌کند تو مهمی و اگر یک روز به دلایلی نتوانی مانند قبل باشی آن شخص از تو متنفر می‌شود، پس محور خودت باش.

9

گاهی وقتها فکرم قفل می کند، به یک قسمت می رسم که از همه چیز خسته می شوم، رنگها، مزهها، آدمها و هیچکس را حس نمی کنم. چشمانم کدر می شوند مثل دل آدمها.

کاش مثل درختها ریشه داشتم، اولین کاری که می کردم خودم را قطع و سپس با یک لبخند آرام خشک می شدم.

آدمهای نیرومند و با اراده هم گاهی کم می آورند و به عالم و آدم، بد و بیراه می گویند و همه چیز برایشان مسخره است. من دوست ندارم کم بیاورم، دوست دارم پهلوانانه بجنگم بدون اینکه خسته بشوم.

من قدرتمندم و تنها کسی که به من امید می دهد خودم هستم، چون من خدای این جسم خاکی ام. خواستن توانستن نیست، از نظر من خواستن به دست آوردن است.

10

خستگی نمی‌تواند مرا از پای درآورد، مسیر من مشخص است. پاهای من سست نمی‌شوند، مقصد از ابتدا خندیدن بوده و هست. حاصل سال‌ها غصه و فکر چیزی نبود جز چین و چروک روی پیشانی‌ام و یک روح خسته و به زنجیر کشیده شده.

باید می‌دانستم که دیوارم کوتاه بود و باید آن را می‌ساختم تا اندازه‌ای که فکر هیچکس به نیمه‌ی آن هم نرسد.

پله‌پله مسیرم را می‌سازم، زمان می‌برد تا فراموش کنم. زمان می‌برد تا بیشتر بفهمم و بفهمانم.

اگر در تاریکی مطلق باشم از نور چشمانم بهره‌خواهم برد و مسیرم را می‌یابم.

گاهی باید به خودت رجوع کنی تا بفهمی چقدر قدرتمندی. من به قدرتم پی‌بردم، پس هیچ مانعی جلوی راهم سالم نخواهد ماند.

11

آدم‌ها هیچ‌وقت با هیچ چیز ارضا نمی‌شوند، همه‌ی آنها حریص هستند، حتی وقتی به چیزی که می‌خواهند می‌رسند باز هم راضی نیستند.

از این بشر دوپا باید ترسید. هر کسی به دنبال چیزی می‌رود که اگر آن چیز را هدف کند، بی‌گمان به آن خواهد رسید. کاش می‌شد هدف همه رسیدن به انسانیت بود، رسیدن به محبت و شادی. همیشه باید خودت را سزاوار بهترین‌ها بدانی، کائنات به تو کمک خواهد کرد که به خواسته‌هایت دست یابی.

تنهایی همیشه خوب نیست، گاهی به تغییر نیاز داریم. چطور می‌شود به کسی مثل خود اعتماد کرد؟ وقتی می‌دانی او هم مثل خودت انسان است و ممکن است هر لحظه به آن چیزهایی که تو فکر می‌کنی فکر کند.

12

چوب خوردن خوب است، ولی نهیب خوردن بسیار بهتر از آن. خودم می‌دانم چه خوب است ولی همیشه به سمت بد می‌روم چون آن را تجربه نکرده‌ام.

گاهی وقت‌ها حتی مغز آدم دشمنش است. به هیچکس نمی‌توانی اعتماد کنی، چون خودت با خودت نتوانستی کنار آیی. دوست دارم مثل همیشه تنها باشم، دوست دارم به همه بگویم ترکم کنید، من با هیچکس جز خودم راحت نیستم، فقط خودم می‌توانم خودم را تشویق کنم، خودم می‌توانم عامل پیشرفتم باشم.

شاید خودشیفته‌ام ولی از همه به‌جز خودم باید فرار کنم. آدم‌ها خطرناکند، آنها بین تو و خودت جدایی می‌اندازند.

دو تا چشم برای دیدن کافی نیست، پس پشت سر را چگونه باید دید؟ هر بار که نتیجه می‌گیرم سکوت بهترین سلاح برای آرامش پیدا کردن است زبانم کنده می‌شود و تکان می‌خورد که دهانم را باز کند. امان از این زبان افسارگسیخته، سرانجام یک روز آن را می‌بُرم.

13

نمی دانم من بی احساسم یا محتاط؟ نمی دانم به جلو بروم یا سر جایم بایستم.

همه‌ی زندگی دو راهی است. درست وقتی که از تنهایی خسته شدی اوضاع عوض می‌شود، ولی این تازه شروع یک داستان بی مقدمه است که پایانش دست خودت می‌باشد و زجرآورترین نکته این است که تو به یکتا بودن ایمان پیدا کردی و نمی‌توانی قبول کنی سایه‌ها بدون تو زیباترند.

آدم‌ها چه آسان می‌توانند پست شوند. خیلی راحت می‌توانند بی‌شعور باشند، همه‌ی اینها به خاطر ترس است، آنها می‌ترسند از اینکه اگر کار بدی را انجام ندهند به ضررشان تمام شود، برای همین خطرناک می‌شوند چون می‌ترسند.

14

خودت را به اندازه‌ای با ارزش بدان که حتی بهترین‌های دنیا را برای خودت کم بدانی.

این با قناعت فرق دارد و در بهترین‌ها قانع نباش، تلاش کن به قله‌ی هر چیزی برسی، جایی که دست هیچکس به آن نرسیده. نیروی ذهن قدرتمندترین نیروست. به چیزهای خوب فکر کن بدون شک به آنها می‌رسی. فقط ترس از نرسیدن و ناامید شدن مانع پیشرفت است، باید هر سازی که می‌زنی را بقیه با آن برقصند. من به دنیا آمدم که فرمانروا باشم اما برای غلبه بر هر کس ابتدا باید خودت را همتراز کنی.

میخ سخنانت را به گوش‌های هرکسی رسیدی فرو کن، یا فرو می‌رود یا نمی‌رود، مهم این است که میخ تو نمی‌شکند چون هنوز زنده‌ای و زبانت کار می‌کند.

همه باید مطیع من باشند، چون من چموش‌ترین بُعد را به زنجیر کشیده‌ام و آن روح است.

15

کاش برای همیشه بخوابم.

از زندگی بریده‌ام، از خودم می‌ترسم، من از خودم فرار می‌کنم، این
درست نیست.

16

امیدوارم قلب هیچکس از بی کسی نسوزد. خاطرات بد، وجود آدم را تخریب می کند.

هیچکس سزاوار زجر نیست مگر اینکه دیگری را آزار داده باشد. بسیار رنج می کشم شاید هم زجر، همه ی اینها بازی با واژگان است، تنها سوالم این است که چه کسی را زجر داده ام؟ من خودم خودم را نفرین کردم، خودم خودم را زجر دادم، پس سزاوار سختی ام. من به خودم رحم نکردم.

مهمترین چیز باور به خود است. وقتی کسی مرا باور نکند به او اهمیتی نمی دهم، شاید اگر سواد نداشته نمی توانستم به زندگی ادامه بدهم و خودم را تسلیم مرگ می کردم، چون این نوشته های من است که به من امید می دهد.

می خواهم همه چیز را رها کنم و بروم به دو طرف، یک طرف، هیچ طرف، طرفی وجود ندارد! همه جا بن بست است!

چطور می توانم یک نفر را خوشحال کنم؟ خودم با هیچکس خوشحال نیستم پس چطور کسی را خوشحال کنم؟ تمامش می کنم همه چیز را.

امیدوارم به عنوان یک قاب عکس در دل دیوار جایی پیدا کنم، چون دیوار خالی و سپید است، شاید با من پر و سیاه شود.

17

دوست دارم عاشقانه زندگی کنم و به همه چیز عشق بورزم. به همه چیز از دو بُعد نگاه کنم، از بالا پایین را و از پایین بالا را. هر کسی گرفتار چیزی شده که خودش برای خودش رقم زده، ولی هستند کسانی که خانواده‌شان خیلی چیزها را برایشان به زور فراهم کرده‌اند: شادی، تفریح، بدبختی، اخلاق بد و خوب و... بچه‌ها هدیه‌های خدا هستند و سزاوار یک زندگی بی‌دغدغه. امیدوارم من پدر خوبی شوم. دوست ندارم کم بیاورم. من باید بتوانم بجنگم، اگر نتوانم ادامه بدهم پس من با دیگران هیچ تفاوتی ندارم.

18

هزاران کلمه و جمله در ذهنم به این سو آن سو می‌روند، ولی وقتی دست به قلم می‌شوم ذهنم قفل می‌کند روی نقطه‌ی صفر.

نمی‌دانم این کاری که من می‌کنم چه معنی دارد؟ همین نفس کشیدن را می‌گوییم، به آن زندگی می‌گویند؟ پس اگر نفس کشیدن به معنای زندگی است چرا همه مانند هم نیستند؟ چون بچه‌های گرسنه هم نفس می‌کشند و یک مشت دزد و زورگو هم همینطور، حتماً اکنون که به بچه‌های گرسنه اشاره کردم من دلسوز و انسان دوست می‌شوم؟ آنها به زودی می‌میرند و من هنوز به سختی و از روی اجبار نفس می‌کشم چه کسی به فکر من باشد؟ خودم هستم، فقط خودم، من و سایه‌ام همیشه با هم هستیم. کاش می‌شد جایی وجود داشت تا من در آن آرامش بگیرم، فکر نمی‌کنم حتی گور هم به من آرامش دهد.

دوست دارم از چند چیز و چند نفر انتقام سختی بگیرم، یکی روزهای تعطیل، چون وقت دارم فکر کنم و به گذشته بروم و دیگری آنهایی که به من گفتند و می‌گویند و خواهند گفت که نمی‌توانی! چون این افراد به شدت هذیان می‌گویند، فقط غیرممکن برای من غیرممکن است آن هم در حد سخن.

جایی نیست که بتوانم بدون استرس از خواب بلند شوم، می‌ترسم هیچ‌وقت چنین جایی نباشد.

یک روزی همه باور می‌کنند من از ابتدا مرده بودم.

حریصم به عشق اما نفرت دارم از نیاز که باعث می‌شود کم‌کم سنگ شوم، نمی‌دانم شاید هم شیشه شدم کنار میلیون‌ها انسان از جنس سنگ.

بسیار مانده که این دفتر را از ذهنیاتم سیاه کنم، ولی می‌دانم که این نخستین و آخرین دفتر نخواهد بود.

کاش تختی داشتیم از ستاره و سقفی از آسمان و رختخوابی از دریا که بتوانیم در آسمان غرقِ در ستاره‌ها شوم.

این نوبت از شب متفاوت بود برایم، چون خسته نبودم و فقط نوشتم، کاش چشمان کسی از این زیاده‌گویی خسته نشود.

19

گاهی وقت‌ها با خودم می‌گویم چه زمانی ناملایمتی‌های زندگی تمام می‌شوند که من بتوانم نفسی راحت بکشم؟ ولی پس از آن می‌فهمم اگر ناملایمتی‌ها وجود نداشتند، من بهانه‌ای برای فکر کردن و نوشتن و متفاوت بودن نداشتم.

شاید خیلی‌ها به گفته‌ام بخندند و بگویند تو مگر چه فرقی با دیگران داری که متفاوتی؟ ولی به این دسته آدم‌ها باید گفت هر کسی جرأت حرف زدن با خودش یا یک جسم بی‌زبان مانند درخت را ندارد، پس من اگر خودم متفاوت نباشم، گیتی متفاوتی دارم.

روزها و شب‌ها پشت سر هم و منظم می‌گذرند و هر کسی به دنبال هدفی گریزان است، من به دنبال آینه می‌گردم که پشت سرم را نشان بدهد و خودم را، خود واقعی‌ام را، کاش آینه به من دروغ نگوید.

سپهر آبی‌تر از هر روز بالای سرم نمایان می‌شود و نگون‌بختی انسان‌ها را فریاد می‌زند. این موجود خاکی تا به کی گرفتار جاذبه زمین است؟ مگر جای او در آسمان‌ها کنار او نیست؟

با اینکه همه بر این زندگی فلاکت‌بار چنگ زده‌اند او با متانت در کنار آنان است.

دوست دارم هرچه زودتر زمین را ترک بگویم و خاکش را از جسمم سیراب کنم، شاید اندکی آرام شوم و روحم به تماشای بارگاه او بپردازد حتی اگر سزاوار دوزخ است.

فقط می‌خواهم که بروم، راه از کدام سو است؟

در تاریکیِ مطلق روزنه‌ی بسیار کوچکی از نور می‌بینم، چشمانم از آن دست بر نمی‌دارد، من باید سکوت و تاریکی را بشکنم، باید غم‌ها را نابود کنم.

ویران می‌کنم خانه‌ای را که در آن دلم نمی‌خندد.

20

کاش قلمی داشتم که جلوی آینه می‌ایستادم و با آن چهره‌ی خودم را می‌خراشیدم، آنقدر که نه خودم خودم را بشناسم نه اطرافیانم مرا. ذاتم به گناه‌های ناکرده آلوده شده، انسان‌های امروز خطرناک‌ترین سلاح‌شان عشق است، دوست ندارم در گرداب پستی انسان‌ها وارد شوم. طنابی به گردنم آویختم که هر چشمی توانایی دیدنش را ندارد هر بار که دست به کار زشتی می‌زنم، طناب قطورتر و محکم‌تر می‌شود. خدایا من از تو چه خواستم، می‌دانستم چقدر مخرب است اما باز هم با تمنا درخواست کردم، چقدر مهربانی که تاب دیدن اشک‌هایم را نداشتی. من نادان بودم و تو دانا، چگونه چنین حماقتی کردم؟ کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که چه کردم، کاش انسان نمی‌شدم، من در خود محصور شده‌ام چرا کسی نیست مرا بشکند؟

21

هیچ‌گاه دوست نداشتم به دو راهی برسم، سخت‌ترین و دردآورترین انتخاب‌ها در دوراهی‌هاست.

به دست‌هایی که به طرفت دراز می‌شوند دست نده، به قلبت پناهنده شو. باید دید چه کسی تو را هر گونه که هستی می‌پذیرد، همه‌ی انسان‌ها ناقص‌اند. فقط خودت و او، تو را تشویق به بودن و نمایان شدن می‌کنند.

تا ابدیت بمان. نام خود را نیک بگردان. به پیشامدها خوشامد بگو، اما اجازه نده هر کجای خانه‌ی دلت بنشینند، مگر اینکه با دستی پر از اقبال خوش باشند.

همیشه این خود ما هستیم که باعث دردسر خود می‌شویم، کاش می‌شد جلوی این زبان افسارگسیخته را گرفت تا دیگر مجبور به توضیح و توجیه گفته‌هایمان نشویم.

هیچ طرحی وجود ندارد که افکار من را نشان دهد، هیچ پزشکی نیست که بفهمد در مغز من چه می‌گذرد.

22

تغییرات کم‌کم در فکر و چشمانم ریشه کرد. حتی فکرش را نمی‌کردم که غرق می‌شوم، غواص کاربلد این دریای موج، سرانجام در ژرفای قلب خود فرو رفت. امیدوارم این قلب شکننده به هیچ‌وجه با ناملایمتی روبه‌رو نشود، من تاب شکستن را ندارم، از بس که شکستم و جوش خوردم جایی برای شکستن دوباره نیست.

خستگی ذهنم را می‌فریبد، سخنی نمانده است امشب.

23

من آن گونه که باید باشم نیستم. من منم، نه خشک و نه تر، نه می‌سوزم و نه می‌سوزانم، نه می‌خندم و نه می‌گریم، من چه هستم؟ آه می‌کشم از این همه بی‌حسی. هیچکس مرا نمی‌فهمد، من حس نمی‌شوم چون مرئی نیستم. روزی می‌رسد که از این سردی بروم، از این ناملایمتی‌ها، از این شلوغی مسکون، از این سوزش بی‌ناله، برای رفتن همیشه دیر است.

کوله‌باری از غم دارم، آنقدر سنگین و آزاردهنده است که دیگر هیچ غمی برایم تازگی ندارد، همه‌ی غم‌ها شرمسار می‌شوند از اینکه سوار کوله‌ام شوند.

پی و ریشه‌ی این پیمان‌نامه، روح من است که مانند جوهر بر روی صفحه‌ی بی‌رنگ زندگی نقش بسته است.

چرا من، من شدم؟ تنها پناهم تاریکی و کنج تنهایی است. آخ... قلبم آکنده از آلودگی و غصه و درد است. زادروز هرکس برای خودش شیرین است، من چه کنم که مزه‌ای نمی‌فهمم؟ دیواری میان من و انسان‌هاست، هیچ دری وجود ندارد.

اندوه، خانه‌ی دل مرا رها نمی‌سازد. من پشت در به مانند غریبه‌ای نشست‌ام تا خانه‌ام جلوی چشمانم خراب شود تا شاید انبوه غم‌ها از میان بروند.

تا به کی ادامه خواهد داشت؟ هیچ سخنی باقی نمی‌ماند. دهانم بسته است. حق انتخاب با من نیست. دست روزگار سیلی محکمی به من زده است که جای آن تا ابد باقی می‌ماند، اشک چیزی را درست

نمی‌کند. ابراز علاقه بی‌فایده است، خودت را آزاد کن، تو دربند هیچ چیز نمی‌مانی، راه برای تو باز شده، تو خودت قفس را برگزیدی. چقدر دلم از خودم پر است که این همه نهیب می‌زند ولی باز هم ناراحت است.

صفحه‌ی آلوده‌ای نقش زده‌ام، این زندگی زنده است.

24

می‌خواهم یک دل سیر بمیرم، راستی مردن که خرج ندارد؟ جمله‌ای ذهنم را درگیر کرده: «از دوست نداشتن بترس، اگر کسی تو را دوست ندارد هیچ مشکلی نیست، انسان‌هایی که هیچکس را دوست ندارند خطرناکند» تکلیف همه مشخص شد به‌جز من، من که بیزارم از همه چیز حتی خودم.

گیتی من به هیچ چیز خلاصه نشده، خدا هم نمی‌داند با من چه کند، فکر کنم از دادن اختیار به من پشیمان شده. این تن ناتوان خسته شده از ضربه‌هایی که روحم به زندانش می‌زند، چرا درها را باز نمی‌کنند؟ آیا کلیدی برای این در ساخته شده؟ نقطه‌هایی از جوابی که پاسخ نیست... درون ذهن من جواب جای سوال بی‌پاسخ می‌ماند.

25

من نتوانستم در قفس بمانم، در قفس باز بود اما تلاش کردم مانند دیگران دوام بیاورم و درون قفس از دنیای بیرون بخوانم. حسی به من گفت چرا دوست داری زندانی باشی؟ آرام آرام به در نزدیک شدم، وقتی کاملاً به آن رسیدم به یکی از میله‌های قفس بوسه زدم و پر کشیدم.

دوست نداشتم این تجربه‌ی تلخ را بیان کنم. دلم به نوشتن نمی‌رفت اما اگر نمی‌نوشتم از وجودم خارج نمی‌شد.

سختی‌ها و رنج‌های روزمره، سمی شده‌اند در رگ‌هایم و من را از هدف‌هایم دور می‌کنند. نمی‌گذارم روحم از پا بیفتد، من به خودم قول دادم روی پاهایم بایستم، به خودم قول دادم پابرجا بمانم، هر چند بسیار سخت است اما شدنی‌ست.

من سزاوار زندگی بهتری هستم.

حتی آدم‌های بد هم باید دوست داشته شوند، اما این دنیا پر شده است از تنفر و بی‌احساسی، نبود عشق بی‌داد می‌کند، دوست دارم از این گیتی بی‌فایده بروم.

وجودم ذره‌ذره در حال نابودی‌ست، دوست ندارم عشق از قلبم فرار کند. پیش از مرگ شیرینم باید خودم را پیدا کنم. من از خودم گریزان شده بودم اما خودم را گم نکردم، فقط با خودم قهر بودم.

انگار همه‌ی فضایی که در آن نفس می‌کشم سرد و سوزناک شده، با هر نفس قلبم به درد می‌افتد و در ژرفای وجودم نیستی بی‌پایانی می‌بینم. این مجازات من است، هیچ شکوه‌ای نیست، من باید مجازات

شوم چون من برای این زندگی ساخته نشده بودم و به ناگاه بدون اینکه بدانم درون شدم، نفرین بر آنان.

هیچ توجیهی برای آه کشیدنم ندارم هیچکس مرا نمی فهمد.
چراغ این درد و پراکندگی را خاموش خواهم کرد و نخواهم گذاشت
هیچ چراغ دیگری روشن بماند، من مطلق...

26

کم‌کم رنگ‌ها عوض می‌شوند و زاویه‌های جدیدی از چهره‌ها نمایان می‌شود.

آز و کمبود، دو دشمن بزرگ انسان هستند به‌جز خودش. مخرب‌ترین آنان آز شهوت و کمبود محبت است، به‌راستی که این دو شاخه، چقدر به هم نزدیک و چقدر از هم دورند، کوتاه‌ترین فاصله‌ی زیاد دنیا.

هر شب به این فکر می‌کنم که سرانجام من چه خواهد شد؟ دوست ندارم فرزندانم زندگی را در هر وجهی درک کنند، آسایش برای من بی‌معنا شده به خودم قول می‌دهم فرزندانم را از آن سیراب کنم. توبه در محضر پروردگار خجالت‌آور است و در برابر خود نابود کننده. پروردگار را نمی‌بینی و اگر توبه شکستی می‌دانی باز هم راهی برای بازگشت هست، اما خودت را هر روز در برابر آئینه می‌بینی و شرمنده‌ی خودت هستی. ذهن تو هرگز تو را نمی‌بخشد، قلب تو هرگز قبول نمی‌کند. سرشت تو پاک است و کارهای ناپاک، وجودت را آزرده‌خاطر می‌کند، به تدریج از خودت متنفر می‌شوی، تصویرت در آینه سیاه و زشت می‌شود.

27

تنها من مانده‌ام، همه رنگ پس دادند و اطرافشان را رنگی کردند. رنگ‌ها تغییر می‌کنند و من هر روز ثابت‌قدم‌تر و محکم‌تر می‌شوم مانند شمعی که آب شد تا جای پایش سفت شود.

ریشه‌هایم تاب این خاک سفت و بی‌آب را ندارد، چشمانم تاب دیدن ستم و نادیده گرفتن‌ها را ندارد، انسان‌ها باید دیده شوند و درک شوند.

گوش‌هایم تاب شنیدن ناله‌های روحم را ندارند، پاهایم سست و سست‌تر می‌شوند. می‌خواهم شعله‌ور شوم و همه را بسوزانم اما دست تقدیر مرا انبوه غم‌های خانمان سوز کرد که جرقه‌ای نیاز دارد.

پروردگارا! زمان سوزاندن کی فرا می‌رسد؟ می‌خواهم بسوزانم خانه‌ام را، دلم را، اندیشه‌ام را و در پایان، آرمان‌های شیرینم را.

شاید به اندازه‌ی چند ورق رنگ‌ها را با تفاوت تشخیص دادید، رنگ‌ها تغییر می‌کنند، کمی دقت کنید. انسان‌ها خطرناکند، موجودات پیچیده خطرناکند. من از جنس انسان گریزانم، فرار کردن بی‌فایده است، چشمانم را می‌بندم و می‌جنگم با هر چیزی از جنس پلیدی‌ست. این موجودات ناقص به‌دنبال برطرف کردن کمبودهای خود نمی‌روند، فقط به‌دنبال توجیه دیگران و پنهان کردن هستند، این حقیقت مثل خورشید می‌درخشد.

من به‌دنبال تاریکی و سکوت خود هستم، این روزها ناجوانمردانه روشن و پر سر و صداست.

28

توبه‌ها، تغییرها، همیشگی نیستند. گناهان همچون پرنده‌های جلد
گریزانند اما باز هم برمی‌گردند.

نیروی عجیبی مرا فرا می‌خواند و میگوید: «به سمت من بیا تا
فراموش کنی، آنچه که ذهنت را مسموم کرده و روحت را آزار
می‌دهد.»

من می‌روم روزی و همه چیز را رها می‌کنم، اما هیچ چیز را
نیمه‌کاره رها نخواهم کرد.

گام‌هایم تا آسمان می‌رسند، من برای این زمین و گیتی زیادی
ناموزون و رسیده هستم، نمی‌خواهم در میان این همه نارس بگندم، تا
ابد تلاش می‌کنم که مرا نیک بخوانند.

فرشته‌ها از کنار من گریختند، آنان فهمیدند که من وجود خود را
حس کرده‌ام، رفتند که بگویند.

من به خود خیانت نکردم، خنجر را تنها خدا می‌دانست که کجا
باید فرو کند، ولی این کار را به خودم سپرد.

من از زندگی میان موجودات خطرناک سیر شدم، پس تنها به فکر
پروازم.

29

انسان‌ها، لباس‌های زیبایی دارند و می‌توان آن‌ها را با این لباس از چهارپایان تشخیص داد!

کم کم اطرافم تهی از کلاغ‌ها شد، من ماندم و صدای همه‌ها. من فراموش شدم. من انزوا را دوست دارم. من از دغدغه‌ها گریزانم. برای شادی کردن باید عرق ریخت؟ باید در دنیا و کیهان بی‌ثبات و مواجهم، شلوغی ایجاد کنم تا همه‌ی گوش‌ها گر شوند و همه‌ی موجودات بهراسند.

من می‌توانم ناهنجار باشم، من می‌توانم همچون یخ سرد باشم، من می‌توانم به آتش بکشم، من می‌توانم نقطه‌ای در دایره‌ای بزرگ باشم. من از خودم می‌ترسم نه برای خودم، می‌ترسم به روز بگویم که چقدر رنج کشیده‌ام و همه چیز را برای همه سیاه و شب کنم بدون کمک گرفتن از ماه.

آشوبم، من همان چیزی هستم که به فکرها نمی‌رسد. تنها تو می‌دانی و من که تنهایی در دل‌ها رخنه کرده و سایه‌ی نحس و بدشگون این نامبارک را باید شُست. نور چشمانم کافی نیست، ریشه‌اش بسیار قدرتمند است.

این مشکل بسیاری از پایان‌هاست، مرگی خاموش و بی‌لبخند، مرگی مرموز و خالی از گریستن. مرگ، واژه‌ی زیبایی شده که لب‌های انسان‌ها را به خود آراسته، آرزوی مرگ برای دیگری، برای خود، برای خوشی‌ها، برای غم‌ها، برای تلاش‌های بی‌هدف. چرا هیچکس به فکر آباد کردن نیست؟

من می‌خندم که هیچکس دردم را نفهمد، پشت این لبخند سرمای
زمستان نیست، پشت این پدیده‌ی نادیده گرفته شده آتش تنهایی‌ست.
مشکل شما ترس از گفتن است، آری شماها به تنهایی دست داده‌اید
و تشنه‌ی همراهید، دریغ از یک نفر... به تنهایی می‌روید به هرجا، به
ناکجا... ما را برای با هم بودن آفرید، نتوانستیم...

30

چند وقتی است که برای رسیدن نمی‌جنگم، چند وقتی است خوشبختی فرار می‌کند و من تنها، می‌نگرم. من می‌توانم بروم و از همه چیز دست بکشم، من تنها ترسم اشک‌های زمین زیر پایم است. به جز او هیچکس نبودم را نمی‌فهمد، چون من بار سنگینی برایش هستم. دیوانه بودن هم مفید نبود، من هر چیزی را تجربه کردم. باز هم به هیچ رسیدم، من به هیچکدام از من‌های ذهنم نرسیدم، من میان رقص نورها گیر افتاده‌ام، من در تنگنای تاریکی بودم، چگونه به این هزارتوی درخشان رسیدم؟

دگرگونی گوش‌خراشی را بو کشیدم، آری آن موج بزرگ، درون این ذهن پژمرده رخ داد، اما چشمان من به افقی دیگر دوخته شده. من هیچ لرزشی را باور نمی‌کنم تا زمانی که سایه‌ی خود را بگیرم، من تنهایی را برایش می‌نگارم. انسان‌ها با لبخند، خودشان و دیگران را فریب می‌دهند، انسان‌ها سزای ندانم‌کاری پدر و مادرشان را با زندگی کردن پس می‌دهند.

هیچ خطی برای من وجود ندارد، من مرزی نمی‌شناسم. در دایره‌ای پنهان شده بودم به امید داشتن چهارچوب، افسوس که هیچ گوشه‌ای برای پناه نبود... پس من از خود بیگانه شدم.

نگون‌بختی من آشکار نیست، در خفا چه سرها که نبریده، چه خون‌ها که نریخته، هر بار هم خودم را می‌کُشت. من هر بار با چهره‌ای نو و رنگی زیباتر پدیدار می‌شدم اما روزگار چشم دیدن ندارد، تنها دستی دارد برای کُشتن و دستی دیگر برای بردن. من خودم را ستون خود می‌کنم، من پاهایم را پی می‌کنم و می‌ایستم تا نشان دهم من وجود دارم.

31

پوچ واژه‌ای ننگین که در وجود من‌های زیادی رخنه کرده. خنده‌ها، سخن‌ها، نگاه‌ها، گام‌ها، ایستادن‌ها، مزه‌ی هیچ می‌دهند. همه این ناگواری‌ها بر گردن خودم است.

من آسایشی نمی‌بینم، چرا باید بایستم؟ ارزش خود را در پویه و تلاش می‌بینم. از روی هر چیزی بخواهم می‌پریم، گام‌های من بلند هستند همچون اندیشه‌ام که تا هفتمین سپهر درازا دارد.

من قربانی پندار مسموم به کارهای گذشته و کارهای ناکرده‌ام. هر روز و هر شب خودم را اعدام می‌کنم، من به این سرنوشت نیاز دارم، سزای زندگی همین است.

باید رفت، ماندن در این شکنجه‌گاه بی‌سامان اشتباه بزرگی است، من به راهم ادامه می‌دهم، من می‌جنگم، با خودم، با همه، با نگاه‌ها.

32

من برای دگرگون شدن زاده نشده‌ام، من آمده‌ام که دگرگون کنم. آنقدر درگیر خود شدم که اگر می‌توانستم خودم را در آغوش بگیرم هیچ‌وقت خود را رها نمی‌کردم، جای این کار هر شب آینه را در آغوش می‌گیرم، آینه‌ها دوستان من نیستند اما بردگان خوبی می‌شوند، پس می‌توان گفت من بهترین برده‌دارم.

پرنده‌ها را چگونه می‌توان به بند کشید؟ پاسخی نمی‌بینم. هیچکس به آنان دستور ماندن و پرواز نمی‌دهد. تنها می‌خواهم بدانم چرا من دربندم؟ از این پوست و جامه‌ی انسانی فراری‌ام.

هر وقت به رازی تازه پی می‌برم بیشتر اندوهگین می‌شوم. این دل زندانی شده است پر از رازهای مرموز و آزاردهنده. من نیز رازهایی دارم برای خود، اما دلی نیافتم که دریای بی‌پناهم را به زمین چشم به راهش بفرستم تا آسایش را اندکی به سخره بگیرم.

33

از سکوت این دل پر آشوبم می‌ترسم، زمانی که سخنی برای گفتن ندارد، ذهن بیچاره‌ام را به کار می‌گیرد تا بهانه‌ای برای سخن گفتن پیدا کند.

گاهی از گفته‌هایم به اندازه‌ای شگفت‌زده می‌شوم که از خودم می‌ترسم. این نوشته‌ها از دل سپهر به قلب من وارد شده‌اند، این دفتر بار سنگینی را در خود دارد.

نگارستانی پر مفهوم را می‌بینم که هزاران انسان نابینا در آن می‌گردند. پیروزی من در این است که رازهای این نگارستان را برای کوردلان فاش نکنم. هیچکس نمی‌داند من چه می‌گویم، امیدوارم هیچ‌کس نفهمد.

دوست دارم اندکی قرمز شوم تا در دل این سیاهی نمایان باشم. پراکندگی نگاه‌ها را بشکنم و همچون آتش زبانه بکشم و بسوزانم آنچه می‌بینید را، چون من آن چیزی نیستم که می‌بینید، قرمز برای بودن نیامده.

نبودی بی‌پایان و پر از نیستی درون من است که همه‌ی وجودم را به چالش ناجوانمردانه‌ای کشیده است. از سمت بد و خوب، انگستری‌های فراوانی به من پیشنهاد شده، انگستان من برای این چیزها ساخته نشده‌اند. انگستان من برای پنجه انداختن با خودم پرورش یافته‌اند.

هر انسانی برای خودش دشمن است. جنگ با خودم تا به کی ادامه دارد؟ کاش می‌شد پی و ریشه‌ی وابستگی‌ها را خشکاند تا هیچکس دربند این بند ننگین نماند.

همه ما روزی خواهیم رفت. من با شکوهی چشم‌نواز می‌روم که در دل آیینه نقش می‌بندد. هیچکس رفتنم را نخواهد دید، همه در این روز یا شب و زمان شکوهمند در خوابِ شیرینشان با نادانیِ خود هم‌خوابه‌اند. من از خودم خرسندم.

34

سرانجام اندکی آسایش به نزد همه‌ی انسان‌ها می‌آید.
دوست دارم آوای باران را با تمام وجودم گوش کنم، آن زمانی که بر
شیشه‌ها با مشت می‌کوبد و مرا فرا می‌خواند به نزد من بیا...
چشمان من به سقف بالای سرم عادت کرده‌اند، گوش‌های من به
صداهاى گوشخراشِ این سکوت سوزناک واکنشی نشان نمی‌دهند...
خسته‌ام، چه روزهایی را که به امید خواب شبانه سر نکردم، چه
شب‌هایی را که به امید خواب شیرین به پگاه نرساندم، این روانِ بیمار
پزشکی نخواهد یافت.

من دانه‌ای در دلم می‌کارم و نامش را می‌گذارم فردا، فردایی که
همه‌ی انسان‌ها طینت خود را نمایان کنند. فردایی که با سایه‌ام همه‌ی
آدم‌های پلید را ترک کنم و به جایی بی‌نام و نشان بروم.
من می‌دانم ناله‌ام روزی ویرانه‌هایی بر جای خواهد گذاشت، اما من
می‌توانم بدون چشم‌داشتی از شب، همه چیز را سیاه کنم چون من
توانمدم. من پلی میان کرده‌ها و ناکرده‌ها می‌شوم و چراغی از دلم
روشن می‌کنم و آن‌سوی این پل می‌گذارم تا دیگران دریابند که چه
کنند؛ بیایند یا بروند...

همیشه این‌سوی داستان خوب نیست، همه‌ی چشم‌داشت‌ها باید
فراموش شوند، تنها یادی که در پنداشت تو می‌ماند، چهره‌ی پشیمان یا
خرسند خودت است برگرفته از کاری که کرده‌ای.

بدان که ناکجا چاه است یا چاره! ریشه کن، رشد کن، فراموش
مشو.

این من هستم و خودم... در شب تاریک هیچکس سایه ندارد، پس
تنهاییم. من می‌توانم ادامه دهم قرمز برای ماندن نیست.

35

آنگاه که به بیماری‌های روح پی می‌بریم دهانمان بسته می‌شود چون چاره‌ای برای آنها نمی‌یابیم.

درمان هر دردی آسان نیست. من دردم را بازگو می‌کنم، من نمی‌گذارم این درد ریشه‌هایش را به ژرفای وجودم برساند، من عشق را نمی‌فهمم دردی دارم به‌نام نفهمیدن، شاید با گفتن آن اندکی آسایش یابم، من عشق را نمی‌فهمم.

هیچکس رسم دوست داشتن را بلد نیست، کاش کسی بود به ما می‌آموخت که دوست داشته باشیم آنان را که می‌خندند و بیاموزیم به آنان که غمگینند تا دوست داشته باشند و بخندند.

کودکی گوشه‌نشین بودم و تشنه‌ی نگاه، دیدگانم به در دوخته شده بود؛ کسی می‌آید که مرا از پس این اندوه تنهایی می‌برد تا برف و باران و زمستان و پاییز را نشانم دهد. شاید دیگر از سرما و نم تنهایی ناله نکنم.

من باهم بودن را دوست دارم اما چه کسی از با من بودن خرسند می‌شود؟ سایه‌ی زیبایی من تو چی می‌کشی از با من بودن! می‌دانم چه رنجی در دل داری.

هر کسی خواست با من پرواز کند زنجیرش کردم و بازیچه پنداشت‌های بلندم شد و به‌اندازه‌ای به بالا کشیده شد که مرگش را آرزو کرد، من نیز رهایش کردم و با زنجیری به سنگینی آرمان خدا شدن، به پایین رفت و از دیدگانم پنهان شد.

باید این روزها مرا ببینی تا بفهمی از پوچی پر شدن چه دردآور است.

در قلب خود نقطه‌ای یافتم و سینه‌ام را شکافتم تا بدانم برای چه نقطه‌ای خالی در این همه تباهی لانه گزیده! به دری رسیدم که روی آن نوشته بود: «این خانه‌ی آسایش تا ابد قفل می‌ماند مگر اینکه بوی انسان بدهی!» چه چیز ناممکنی... در میان این همه مردار چگونه بوی خوش انسانیت بدهم؟ کاش هیچ‌وقت زندگی را مزه نکرده بودم.

36

سرد است این زندان آرزوها، سرد است. فاصله‌ام با کلید زندان، یک یا دو برگ سخن گرم و دلنشین با گوش‌هایی از جنس شنیدن است. خوشا به حال فرزندانم که اگر چیزی برایشان نگذارم (من نامه‌ای) از زندگی در گورستان دارند که بخوانند؛ مرا نفرین کنند و دشنام دهند برای این دفتر، رازهایی ممنوع را بازگو کردم که سزایش زندگی در میان موجودات خطرناک دو پا بود.

چهره‌ات را در هم نکش، این زندگی مانند دل‌قک لودگی می‌کند پس بخند و قهقهه کن و پیش برو. هیچ پیشامدی نباید از بی‌آلایشی تو بکاهد. با خودت زمزمه کن تا به گوش زندگان برسد... زمزمه کن: «من یک لشکر آماده برای زندگی و لذت هستم تا می‌توانید مانع من شوید، من نمی‌ایستم.»

37

روشنایی هر از گاهی به دلم سر می‌زند و سر تا پایم را به آشوب می‌کشد، گویا من شده‌ام مسیری برای گذرش.

دوست دارم روزی راه را بر او ببندم و ناگهان و در جا خفه‌اش کنم، انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته.

شاید هم تنها راه را بر او بستم و رخصت دادم تا زندگی کند در کنار من، در کنار سیاهی درخشان که شب از او می‌ترسد. هر بار که از من گلیه‌مند شد برایش خودم را می‌نگارم تا آرام بگیرد، خودم را زمانی که روشن بودم، خودم را زمانی که برای تک‌تک گام‌هایم هدف داشتم، منی که من نمی‌شناخت، منی که از نفس کشیدن هراس نداشت، از نفس کشیدن با این همه تنش.

خسته و درمانده‌ام می‌خواهم بخواهم تا ابدیت تا دیگر به فردایی تکراری و نفرین شده نرسم، نفرین به من که تاب آوردم و ماندم.

38

روزی می‌رسد که فریادها شنیده می‌شوند حتی اگر چندی نگذارند، چون بیشتر مردم می‌خواهند که بشنوند. روزی می‌رسد که دیگر کسی ناشنوا نیست، کسی نابینا و فلج نیست. هیچکس رنج نمی‌برد از وجود دیگری چون کسی نبوده که به کسی ستم کند. هیچ مردی لگدمال نمی‌شود و شرمسار نخواهد بود. مردان از روی عشق تن به کار می‌دهند و شبها با استرس و تنشِ پگاه زودرس سپری نمی‌شوند. آن روز خواهد آمد.

هنوز هم پرسش‌هایی در دل خودم دارم. خدا برای چه لذت‌هایی را در وجود انسان نهاد تا ممنوعش کند؟ برای چه ما را آفرید؟ تا زمین را آباد کنیم؟ مگر اکنون آبادی‌ای وجود دارد؟ چیزی جز ویرانه وجود ندارد...

اگر بهشت در دل من نباشد بهشت پس از برزخ چرند است، شاید هم سخنان من چرند است؛ نمی‌دانم از خود چه می‌خواهم، من نمی‌خواهم که بیشتر بدانم، می‌خواهم به خواب فرو روم.

درها باز می‌شوند و پرنده‌ای پر می‌زند و به هر کجا دلش می‌خواهد سرک می‌کشد و می‌رود تا به جایگاه دلخواهش برسد، اما برمی‌گردد چون نمی‌داند کجا برای اوست!

من برای این زندگی نیستم من را ببر.

بوی نیاز تاب مرا می‌شکند، من نباید به نفس کشیدن نیاز داشته باشم، من باید بوی پرواز بدهم، پروازی از جنس آرامش به سیمای آسایش، به رنگ آبی.

39

در پندار خود، به خود و پیمان‌هایمان خیانت می‌کنیم. از هزاران کرده و ناکرده پشیمان می‌شویم. گاهی می‌شود گوش‌ها را گرفت و در خیال خود قهرمان شد. می‌شود هزاران ناکرده را در ذهن انجام داد و پیروز شد. ابتدا باید پیش خودت قهرمان باشی تا بتوانی همچون یک قهرمان رفتار کنی؛ ما ساخته‌ی اندیشه‌ی خود هستیم.

من می‌توانم به همه فرمان دهم، من فرمانروای خودم می‌شوم تا بر دیگران چیره شوم. روزها به لودگی رفتار می‌کنم تا زمان زودتر بگذرد، این زمان‌هایی که آرزوی گذشتنش را دارم جوانی من است. باید به پا خیزم و این درخت پیر را دوباره زنده کنم تا برگ‌های سبزش همه‌ی زمین را سایه بیندازد و میوه‌هایش زبازد همگان شود. ریشه‌هایم شاید دوباره جان بگیرند.

این نقاب را در هم می‌کشم و خودم را نمایان می‌کنم. شاید خودم زیباتر از نقاب بی‌ریایم باشم، من چیزی هستم که خودم دوستش دارم. سخنان مانند باد سرگردانند، به ندای آنان گوش فرا مده.

به مسیری برو که نرفته‌ای اما به پایین و پشت سرت همچنان که گام برمی‌داری نگاه کن. مردمان تو را به دالان مرگ می‌برند اگر پاها و گوش‌ها و چشم‌های خودت را نداشته باشی. گام بردار، بشنو و ببین اما سخن مگویی، مگر این که بخواهی ندا سر دهی تا مسیر درست را نشان دهی. دوست دارم عاشق شوم و از خودم بیخودم، اما راه و رسم این بازی سخت را هیچکس ندانست مگر اینکه عمرش تمام شد، اما من بازی‌های سخت را دوست دارم و حریفی نمی‌بینم. گردنکشی می‌کنم و حریف می‌خواهم، هیچ جنبنده‌ای نیست.

40

ما از خود بی خودیم. من ناپاکم، از این پس پاک می‌کنم، نه چیزی از بیرون این جسم. من درونم را پاک می‌کنم و پیمان می‌بندم که خاک شوم، خاکی در ژرفای زمینی بدون هیچ استخوان و مرده‌ای.

من در دل خود دانه‌ای می‌کارم و رشد می‌کنم، من خودم را در وجود آن دانه می‌دمم تا سر از خود در آورم، سر از دل خاک.

نمی‌توانم هرکسی باشم، من اگر خودم را نیابم هیچ چیزی را نمی‌بینم جز راه جلوی چشمانم. دلم به کار نمی‌رود مگر روشنی‌ای ببیند. من این بار در دام نمی‌افتم و شکوفا می‌شوم.

من به هر جا بخواهم می‌رسم چون بال دارم و می‌اندیشم. من بنده‌ی پنداشت‌ها و کردارها و گفتارهای آلوده به کنج دیوار و خواب‌های آلوده به آرزوهای محال نیستم.

من اگر لب به سخن بگشایم برای آواز و سراییدن از عشق و مهربانی است و هرگز برای ناپاکی‌ها سخن نمی‌گویم، من این بار در دام نیستی و پوچی نخواهم افتاد.

من به دست می‌آورم هر دلی را، هر چه بخواهم برای من است، آنچه از زیبایی وجود دارد برای من است، من به ذات خود ایمان دارم.

به پرواز با اندیشه‌ام عشق می‌ورزم. روزهایی را در تباهی گذراندم و گذشت، نمی‌گذارم که بماند، پس افکند این تباهی غم است. من خانه‌ی دلم را برای عمکده ساختم.

41

انقلابی پر از خفقان در خود می‌بینم.

هر اندیشه‌ای که تو را به وجد می‌آورد آن را به کار بگیر؛ هیچ چیز نابه‌جا در ذهن نمی‌آید، بی‌شک ما با این ذهن به هر جا خواهیم می‌رویم، به دست می‌آوریم و از دست می‌دهیم، می‌خندانیم و می‌گریانیم و همچون کودکی نوپا به آن هدف می‌دهیم برای دویدن. آرزوهای خود را بلند و شمرده به زبان آور، این زندگی منتظر شنیدن است نباید به غم‌ها روی آورد، نباید یکجا نشست. با خود بگو من نباید خودم را سرکوب کنم.

ما باهم شکوفا نشویم دور از هم تباهیم؛ این جمله را به کسی که قلبش برایم بتپد خواهم گفت.

نمی‌دانم! هنوز هم به این موجودات دو پا نمی‌توانم بنگرم. شاید قلب کسی برایم بتپد اما برای اندیشه‌ام نه.

هنوز نمی‌دانم این آتش درونم با ناله‌ی سرد و خموشم بی‌جان می‌شود یا اینکه خودم سردم و چشمان آتشین دارم و این سردی، چشمانم را بی‌سو کرده است.

من دوست دارم در خودم بسوزم یا از سرمای خودم کم‌کم به خواب ابدی فرو روم. نمی‌خواهم کسی از من گزندی ببیند، این زبان را چگونه می‌شود به زنجیر کشید؟ دشمن تن خسته‌ام این ماهیچه‌ی سخنگوست.

42

می نویسم تا تهی شوم، می خندم تا پر شوم از غم.
می ترسم در فراق نیافته‌ام چیزی بنویسم، هر چیزی به نوشته
درآید ممکن است دشمن جانم شود.
دوست دارم نبود من، خاطره‌های شیرینی را به یاد دوستان و
نزدیکانم بیاورد. اندکی افراد پس از رفتن اندوهی به جای می‌گذارند،
اندوهی در دل دیگران که چرا نگذاشت کارهایش را تلافی کنیم! چه
خوب و چه بد بستگی به تو دارد و فرایندی بازگشتی است.
همه بودن دشوار است اما خودت بودن در پاره‌ای از زمان ناممکن.
راه دشوار همیشه بد نیست، ناممکن‌ها را ممکن کن و به جای نشستن
گام بردار و بخوان تا بتوانی فریاد بزنی.
دانشت را به رخ بکش و به جویندگان بیاموز هنوز برای آموزگار
شدن زود است، پس آغازت را حکاکی کن.

43

پوچ بود از مهر و نیکی. کینه مرا فرا گرفته بود! پس با آتش درونم
سوزاندمش و خاموش شدم.

44

پس افکند نفرت‌ها به رنگ سیاه در صفحه‌ی زندگی می‌ماند...
شماره‌ی پیش پوچ بود از مهربانی و عشق! گلایه‌ای بود از هیچ و
نخواستم خشم بر این دفتر واژگون رخنه کند.

من نمی‌توانم بد باشم، درست است که سیاهی بر صفحه‌ی پس از
آن که اینجاست سرازیر شد ولی می‌توانستم بدون هیچ ردی همه چیز
را پاک کنم، اما من می‌خواهم هیچ چیز از چشمان خواننده‌های
بخت‌برگشته‌ی این من‌نامه پنهان نماند، درست است که باقی نماند اما
رسوایی‌اش صفحه‌های سپیدم را دربرگرفت.

من با خودم پیمان می‌بندم نفرتی نداشته باشم. من دوست دارم با
عشق زندگی کنم و می‌توانم. من دلم را می‌جویم و پست نمی‌شوم
همچون انسان‌های دیگر. پروردگارا! دستم را بگیر.

بازگو می‌کنم: «می‌سوزانم آنچه را که دلم در آن نمی‌خندد، خواه
خانه‌ای باشد، خواه صفحه‌ای.»

من فرجام آنچه را که می‌گویم می‌دانم، پس گفتنی‌ها را باید گفت.
نمی‌دانم با این تن خسته چه کنم، خودش خودش را دوست ندارد.
دلم را چه کنم که خود را به عشق مجازات می‌کند؟ جنجالی به پا کرده
چند وقت‌یست و می‌داند که تلقین است اما من را به ابراز آن تشویق
می‌کند گویا چاره‌ای دیگر برای راهیابی و زندگی ندیده است.

می‌نویسم از نقطه‌های دوردست که روزی گام‌هایم را در آنجا
خواهم گذاشت، من می‌دانم که به هر جا بخواهم می‌رسم؛ تنها باید باور
داشته باشم به خودم، به منشور قدرتم.

45

در این سکوت زجرآور مدت‌هاست سکنا گزیده‌ام. من با شوق مرگ سقوط می‌کنم و تنها خواسته‌ام از خود، دوام است. دوام بی‌لور زیر ضربه‌های تبر، تو می‌توانی.

نمی‌دانم چرا این همه ناامیدم، مگر می‌دانم تا به کی قلب سیاهم می‌تپد؟ دلم اندکی شهامت برای ترسیدن می‌خواهد و ندای درونم را خفه کرده‌ام.

می‌خواهم بنویسم اما یادم می‌رود به آرامگاه. می‌خواهم چشمانم را ببندم و هیچکس را نبینم، می‌خواهم در خلوت نداشته‌ام اشک بریزم و بلند هق‌هقم را فریاد بزنم و دریایی از اشک بسازم.

هرچه می‌خواهم نفرت را از خودم دور کنم نمی‌شود!
پس تلاش می‌کنم که بشود.

خانه‌ام کجاست؟ هیچ جایی برای بی‌خانمانی همچون من نیست، پناهم کجاست؟ بی‌پناه! همه‌ی این‌ها به کنار خدایم کجاست؟ کاش می‌دیدمش و گلایه‌هایم را با چشمانی گریان بر سینه‌اش می‌کوبیدم. خسته‌ام، هم تنها ماندم هم دلم به همراهی نمی‌رود؛ به لگدی که مرا به جلو بیندازد خرسند می‌شوم، جالب است میان این اندوه و غم‌ها تنها بودن را می‌بینم.

46

نیست و نخواهد بود، شب‌های بدون خستگی کجا هستند؟ سوار بر اسب می‌تازند و من با پای پیاده در مانده‌ام.

چاره‌ای ندارم مگر فرار! هراسان و بی‌هدف به هر گوشه‌ای می‌رسم سرک می‌کشم تا شاید خودم را یا همانندم را بیابم. دانش تنها نشستن و تنها بودن را به کسی نمی‌آموزم. همین‌که من در این عرصه مهارت دارم کافی است.

انگاشتم از خود این‌گونه نبود، من در به در به دنبال همانند نبودم! مرا چه شده است؟ این من نیستم.

پس کی خودم می‌شوم؟ غمگینم از این سردرگمی؛ این بار نمی‌شود پرنده شد و پر زد، این بار بازی سخت‌تر شده است. نگون‌بختی من پنهان بود، کاش همان‌گونه می‌ماند.

خنده‌ها مرا آزار می‌دهند. دوستدار خنده، دل آزرده است.

47

هیچ زمانی نمانده است، همه‌ی این ساعاتی را که نفس می‌کشم به کاری می‌پردازم و نمی‌توانم با خودم خلوت کنم. با آغازِ پگاه چشمانم به سختی باز می‌شود و تا شامگاه هیچ وقتی برای اندیشه‌هایم نمی‌گذارم. با خودم غریبه شدم، من هم‌اکنون با همه‌ی من‌های وجودم بیگانه‌ام.

فریادم نای پر کشیدن ندارد. دلم به زندگی نمی‌رود، نه دوست دارم بمیرم و نه دوست دارم زندگی کنم. در تنگنای ندانم‌های خود به هیچ می‌اندیشم.

گاهی به خودم هزاران کنایه می‌زنم این من بودم که می‌خواستم به دنیا غلبه کنم؟

باز هم می‌توانم همانند گذشته به نهایت غرور برسم ولی نباید از پا بیفتم، نباید یکجا بنشینم. این بی‌پناهی به قلب و جان و فکرم نشانه رفته اما من زمین نمی‌خورم.

48

دوست دارم آرزو کنم این بار نه برای پرواز و رفتن. می‌خواهم آرزو کنم برای دستانم، آرزو می‌کنم هر چقدر که نفس‌هایم گرم هستند، دستانم باشند.

تاب ندارم، کاش خانه‌ای از آن خود داشتم، کاش اندکی می‌توانستم در این غوغا بیاسایم، نه پای فرار دارم و نه دستانی برای چنگ زدن به این روزگارِ نفرین شده، در به در دنبال پناهم و هیچکس جز خودم پناهم نمی‌شود.

من ناامید و افسرده نیستم، من حقیقت این زندگی بی‌همه چیز را دریافتم.

دست نوشته‌هایم چرند است برای مردمانِ نادان. من برای ذهن‌های بسته نمی‌نویسم، من می‌نویسم که تهی شوم از درد، برای همین هم می‌خندم که کسی باورش نشود در دل چه دارم!

کاش راه‌گریزی برایم می‌ماند.

سکون پرمحتوا مرا متلاشی کن.

تا پایان این دفتر چه بر سر من خواهد آمد؟ امیدوارم لبخند آدمیان خالی از احساس را همیشه ببینم، من از چهره‌های غمگین و خشمناک می‌ترسم.

هر سال بی‌شوق‌تر از گذشته به هیچ چیزی نمی‌توانم دل ببندم. اگر قبلاً نوری بود و می‌نوشتم اکنون تنها خاطره‌ای از روشنائی در ذهن مانده و می‌نویسم.

ما انسان‌ها می‌بینیم و می‌شنویم اما خودمان را به ندیدن و نشنیدن می‌زنیم، ننگ به این انسانیت! در حالی که همه چیز دارم، هیچ چیز ندارم و نیازمند به نیازم.

دوست دارم خواسته شوم، دوست دارم بخواهم. آری من هم با این قلب سنگی می‌توانم دوست داشته باشم اما تشنه‌ی دوست داشته شدنم نه اینکه منفور باشم اما از صدای وابستگی‌ها می‌هراسم.

49

تا به اکنون این اندازه از سخن گفتن و گفت‌وگو گریزان نبوده‌ام، همیشه فکم گرم بود و لبانم خندان. حتی دوست ندارم از جایم بلند شوم، تاب شنیدن هم ندارم.

آدمیان با من چه کرده‌اند؟ این موجودات روز به روز مرا با خودم و زندگی و شادی و لبخند غریبه می‌کنند، هر اندازه تلاش کردم در وجودشان قلبی آکنده از مهر بیابم ناکام ماندم.

با من بیا می‌خواهم به نا کجا بروم، به جایی که بتوانم نفرت و پلیدی را از وجودم قی کنم. من می‌خواهم پاک شوم و از پلشتی این پنداشتها می‌ترسم. مرا به کام مرگ ببرید، نجوایم مرا متلاشی می‌کنند.

آینده را می‌خواهم بسازم اما چشمانم دوردستها را سایه و تاریک می‌بیند.

50

هیولایی را بیدار کردم در وجودم، کم‌کم مرا پایان می‌دهد. این من چرا این‌گونه کوچک و سست شده است؟ هر آن ممکن است خودم را ببازم. انسان‌های خودفروخته به نفرت به دور من پراکنده شده‌اند و خودشان را به رخ جلد بی‌ریایم می‌کشند و مرا جذب لبخندهای مخروبه‌شان می‌کنند.

شب‌ها با تنی داغ و لرزان و چشمانی پر از ابر سیاه آماده به باریدن، پاهایی آماده برای پایکوبی و رقص عزا، می‌گذرند. این بار نیز همه چیز بر گردن خودم است، من گفتم می‌خواهم بشود حتی اگر به زیانم باشد پس بگذار بشود و این خرده جانم را نیز بگیرد.

انگار ذهنم به‌سان سگ‌های به‌دنبال تنِ دغدغه‌هاست تا گازی بگیرد و دلش خنک شود.

نمی‌خواهم پیر و فرتوتی شوم که افسوس نکرده‌هایش را می‌خورد، می‌خواهم آن‌گونه که خودم فرا گرفتم پرواز کنم و خودم باشم. هر چقدر از خودم فرار کنم باز به آینه می‌رسم.

هر اندازه از خستگی‌هایم بنالم کسی جز خودم خریدار سخنان اندوهناکم نیست. همچون من خدایی نیست، همچون من جنبنده‌ای هم نیست؛ خدایی برای آفرینش این همه غم و جنبنده‌ای برای یافتن گودالی پر از اندوه.

هرچه پیش آید خوش آید. می‌سپارم به گذر زمان، می‌سپارم به باد، می‌سپارم به خاک، سختی‌ها را، غم‌هایم را، اشک‌هایم را هنگامی که بی‌صدا چکه می‌کنند. پژواک این صدا خاموشی‌ست، چون بیابان دیوار ندارد.

مرا دریابید، من مهربانی را چون خورشید می تابانم. من دلم را دریای نیکی کرده‌ام، مرا دریابید. من اگر تنها هم باشم دوست دارم نوازش کنم، دوست دارم چشمانم بدی‌ها را نبیند.

کاش این همه نمی دانستم از خودم که بانی آن شود پلیدیِ دو پایانِ چهارپا صفت را ببینم؛ من دیدم که چه هستم و دیدم که چه‌ها هستند! یک مشت تاریکیِ خودپسند، یک خروار مخروبه‌ی بلازده، تاریکی‌شان را بر روشنایی می بارند و بر سر آن خراب می شوند تا هرچه از روشنایی مانده است نیست شود و داستان‌هایش بماند و چشم‌های نگران که باز هم روشن می شود یا نه؟

هیچکس نمی گوید باید روزه‌ای بیایم و آن را به خورشید مانند کنیم، همه چشم به راهدن تا کسی جسارت کند و بمیرد تا برایش داستان بسرایند. بزدل‌ها از مرگ دلیران برای فرزندانشان ترس می سازند.

اگر بتوانم به گونه‌ای فریاد سر می دهم که همه بدانند این زندگی ارزش ترسیدن و یک‌جا نشستن را ندارد، باید مشت زد و جنگید. من می توانم، من از مرگِ آرمان‌هایم می ترسم نه از مرگ این جسم بی همه چیز.

51

آرزوهای بزرگی داشتم ولی سر راه به کوچک‌ترینشان که بر خوردم آن را برداشتم و به همان بسنده کردم، این نیز بر گردن خودم است. هیچ‌گاه درنگ نکردم تا شاید به آنچه که از نخست می‌خواستم برسیم، این آرزوی کوچک مرا تنها تر کرد و بر دانشِ زندگی‌ام افزود. حال می‌توانم بیشتر از انسان‌ها متنفر شوم، پلیدی‌های بیشتری را دیدم و از این مردمِ توخالی هیچ‌گاه عشق نخواهم دید.

من نمی‌دانم چه کنم؟ دیگر هیچ راهی نمانده است که نرفته باشم. من خسته شدم از اینکه این اندازه در برابر رنگین‌کمان انسان‌ها ایستادم، نمی‌دانم چرا من تا به اکنون دوام آورده‌ام، کاش تنها نبودم.

این من به سختی نفس می‌کشد، این من چقدر کنج تنهایی را با دیوارهای هاشورخورده‌اش تحمل کند؟

هر روز افسوسم سنگین‌تر شده و بر سرم خراب می‌شود. یا من انسان نیستم یا همه! هیچ نمی‌دانم، به هر صفحه که می‌رسم می‌ترسم نوشته‌ای آغاز کنم، چون اگر اندکی از آن خالی بماند انگار قسمتی از زندگی‌ام خالی از دغدغه و تنش بوده و انگار تلاشی برای ایستادن نکرده‌ام.

خدا می‌داند بر من چه می‌گذرد. هر از گاهی دلم می‌خواهد همچون دیگران زندگی کنم، همچون آنان بپندارم و بدون توجه به دادِ دیگران بیدادگری کنم.

این من تنها در برابر خودش بیدادگر است و خط و نشان می‌کشد. نه من ناتوان نیستم، من تنها نگران خُرد شدن خودم در برابر خودم هستم. می‌دانم که اگر بدذات باشم خواهم شکست، می‌دانم که اگر ستم

کنم زیر پای خودم صدای خِش خِش خُرد شدنِ روحم را خواهم شنید.
پس چرا کس دیگری که چنین باشد مرا نمی‌یابد؟ من به تنهایی
می‌توانم بپریم اما بلندپروازیِ یکتایی همچون من هبوط به گورستان
بی‌نگار را در پی دارد.

52

نمی‌دانم از چه چیز آغاز کنم. چندوقتی نبودم، یعنی بودم ولی ترس مرا فرا گرفته بود و از قلم می‌ترسیدم. شاید از کارهایی که می‌کردم شرمنده بودم و دستم از نوشتن آنان شرمسار بود. با خودم اندکی کنار آمدم تا توانستم به روی سفید کاغذم نگاه کنم. من سیاه نیستم و سیاه نمی‌شوم، من می‌خواهم روشنایی مرا در خودش فرو ببرد...

دیگر بانگ و سیلی آفتاب برایم مزه‌ای ندارد، در گذشته جای دستش چهره‌ام را گلگون می‌کرد.

می‌خواهم با کسی که نیست یا هست و من او را نمی‌بینم سخن بگویم: «می‌دانی! من خسته‌ام، ذهنم به زیبایی گفتارم نیست. پنداشت مرا شست و شو ده و مرا از بند خودم رها کن، این زنجیر زشتی و پست‌سرشتی که در استخوانم خودش را جا کرده پاره کن، بگذار به ژرفای دریا نفس بکشم، بگذار در نسیم خنک با چشمانی بسته پرواز کنم، بگذار گندمزاری از عشق بکارم به اندازه‌ی همه‌ی انسان‌ها تا هر کسی از خودش خسته شد خوشه‌ای بچیند و دلش را به امید بارور کند» ولی این موجودات دوپا را که می‌بینم می‌ترسم، با خودم می‌گویم نکند گندمزار را به آتش بکشند، نکند تخم کینه را میان آنان بکارند، این‌گونه تلاش من و خاک زیر پایم بیهوده می‌شود.

ای کسی که همچون دیوانگان با تو سخن می‌گویم، آیا می‌بینی که چگونه روز به روز میان این سنگلاخ انسانی دست و پاهایم زخمی می‌شوند؟ از روزی می‌ترسم که میان آنان گیر کنم و من نیز سنگی شوم همچون آنان، مرده و بی‌عشق و نامهربان.

تا به کی می خواهید بمیرید؟ تا زمانی که قلبم می تپد برای نرم شدن عشق می ورزم. تا زمانی که پاهایم از بدنم جدا نشده اند میان سنگ ها راه می روم و آواز می خوانم، هیچ وقت دیر نیست! یاد گرفتم غلط هایم را پنهان نکنم، یاد گرفتم آنان را خط بزنم و جلو بروم، چون دیگر باکی ندارم از چیزی که بخواهم پنهانش کنم.

من از خودم می ترسم، دوست داشتم کسی باشد، کسی که برای دوست داشتنم هزاران بهانه داشته باشد، ولی فهمیدم دوست داشتن بهانه نمی خواهد سرشت پاک و عاشق می خواهد.

من می روم تا شاید پیدا شوم. در خود گم شده ام ولی جوینده یابنده است. روزی کسی، چیزی، نیرویی، روشنی مرا پیدا می کند و از این پلستی نجات می دهد. می دانم که آن روز چنان دیر نشده است و هنوز چشمانم با تاریکی دست دوستی نداده اند.

53

در این خانه نمی‌خواهم نامی از من بماند. این خانه مرا پس می‌زند، اهالی آن مرا نمی‌خواهند. دیگر نمی‌گویم خسته‌ام، نه خسته نیستم، من بریده‌ام و میان این نزدیکان، بیگانه‌ام.

از ترس شنیدن سخنان ناروا سکوت کرده‌ام، بی‌کسم بی‌کس، تا به اکنون نم‌پس نداده بودم ولی می‌خواهم با خون خودم بنویسم و همه‌ی دیوارهای شهر را قرمز کنم و فریاد بزنم دیگر بس است!

ناامید شوم؟ بمیرم؟ فرار کنم؟ بی‌تفاوت شده‌ام، هر روز به پیش‌آمدها بی‌تفاوت‌تر می‌شوم. هر روز بی‌رمق‌تر از دیروز گام برمی‌دارم کاش کسی بود که می‌فهمید مرا. دستانم خوابیده‌اند، قلبم تیر می‌کشد و من تنها به دیوار خیره شده‌ام.

54

کاری نکنیم که در تک تک یادبودهای نزدیکانمان چهره‌ی منفور
برجای گذاشته باشیم، چه می‌شود جز نیکی و گذاشتن خنده بر لب
دوستان یادگاریِ دیگری از خود به جای نگذاریم؟
تو نمی‌توانی پلیدیِ خود را به خورد پاک سرشتان بدهی، آنان هر
اندازه هم بد شوند به مانند تو سیاه نمی‌شوند.

ای تویی که از انسان بودن تنها نامش را بر دوش می‌کشی، من
کسی هستم که با همه‌ی هستی‌ام ایستاده‌ام تا بد نشوم. کسی که
می‌گوید بدی در گیتی جایی ندارد نادان است. پلیدی در کنار نیکویی
زندگی می‌کند و تا زمانی که انسان‌های بدسگال نفس می‌کشند این دو
اندیشه و کردار با هم در پیکارند.

هر از گاهی از غم و اندوه پُر می‌شوم. اندوه اینکه چرا هر روز حلقه‌ی
ناپاکی بر گردنم تنگ‌تر می‌شود؟ می‌خواهم از بند خود رها شوم، هر
اندازه می‌خواهم مهربان باشم، نفرت و کینه بر من هجوم می‌آورند! مگر
من کیستم که این همه تلاش می‌شود تا من نیز بداندیش و ناپاک
شوم؟ هیچ چیز از این گیتی ناموزون نمی‌خواهم مگر آرامش و دوری از
همسانانم که آلوده شده‌اند به واژه‌ی ننگین آزار. با سخنان و رفتارشان
یا خودشان را می‌آزارند و یا دوستانشان را، این همه تلاش برای نامفید
بودن برای چیست؟ شاید فردایی برای تو و دیگری نباشد که کارت را
ادامه دهی.

دوست دارم هر روز لبخندم ژرفین‌تر شود تا بتوانم اخم‌های
خشم‌آلود همه را در آن ناپدید کنم. دریای خنده‌هایم کم‌کم خشک

می شود. نمی دانم چگونه این دریا که به اقیانوس مهربانی پیوند دارد به مانند لبانم بیابان می شود؟ کاش کسی بود تا با بوسه‌ای خشکسالی را از لبانم می ستاند و مروارید عشق را در دلم می کاشت.

من نمی خواهم پایان یابم. پایان من این گونه بی صدا نخواهد بود، من پرغوغا به آسمان می روم همچون عقابی که بال هایش را به رخ همه می کشد.

55

از کجا بگویم، از چه چیز بنویسم؟ برای ماندنم دست و پا می‌زنم و ایده‌های نو به سرم می‌زند. می‌خواهم بایستم و بنویسم آنچنان که همه‌ی نویسندگان برای انگستانم سوگواری کنند. من به تنهایی به راهم ادامه می‌دهم، این خرده سنگ‌ها اندکی پایم را می‌خراشند، نگاهم به جلو و نفس‌هایم ژرفین است...

می‌دانم ذهنم به مانند گذشته گسترده تراوش نمی‌کند اما با همین قفس، دشت و آزادی را می‌نگارم.

این شب‌ها ناجوانمردانه جسمم را می‌آزارد. نه خوابی به چشمم می‌آید و نه برای انجام کاری جانی مانده است. به همه چیز می‌اندیشم به جز خودم، من خودم را کجای دلم بگذارم؟ من پریشانم.

56

نیرویی بسیار توانا دور من نهفته است، چشم به راه و گوش به زنگ است تا از ته دل چیزی بخواهم و او برایم برآورده کند. گویا تنها چیزی که بدون هزینه در خدمت من در آمده این نیروست! نمی‌دانم چطور بگویم که از وجودش آگاه شدم. هم ساده و هم پیچیده است، تنها باید از درون به آن بنگرم. من می‌خواهم پس به دست خواهم آورد.

مادرم طبیعت این نیروی مرموز، این پاکی بی‌انتها مرا بیدار کرد، دستش را خواهم گرفت و به راه ادامه می‌دهم. ببخش اگر تا به اکنون تو را نمی‌فهمیدم، پوزش مرا بپذیر، از این پس تو را می‌خوانم چون تو مرا دریافتی. می‌دانستم اگر به هستی چیزی آزار نرسانم نیرومند می‌شوم. هستی کسی را نگرفتم، هستی‌ام را اگر گرفتی، نمودار خوبی‌ام را رسم کن.

57

زمینی شده‌ام پر از محصول، اما کلاغ‌ها آسوده‌ام نمی‌گذارند. پی‌درپی به هستی‌ام نوک می‌زنند و دیگر از مترسک هم نمی‌ترسند و روی شانه‌اش می‌نشینند و برای هم قصه می‌گویند. دل من به باران خوش است. هم گرد و غبار را از محصولات پاک می‌کند و هم کلاغ‌ها را پراکنده.

می‌خواهم از ته دل غرشی کنم تا درختان بفهمند اگر من نباشم ریشه‌شان می‌خشکد و نباید از این بلندیِ دروغینی که نسبت به من دارند غره نشوند. می‌خواهم جایم را به قاصدک بدهم و خودم با باد متلاشی شوم تا شاید بتوانم روی موج‌های بی‌رنگش از بالا به هستیِ پیشینم بنگرم و انسان‌های پست‌تر از خاک را ببینم، این‌گونه در چنگال جاذبه حبس نیستم، زیرا من سبک‌تر از بادم و سنگین‌تر از اشک‌هایم.

58

یاد گرفتیم که نپرسیم، هرگاه که پرسیدیم با (هیس! زشته) مواجه شدیم. هرگاه که کنجکاو شدیم با اخم روبه‌رو شدیم. این بزرگترین ستم به یک انسان و در موارد پیشرفته‌تر ستم به یک جامعه است، چون با این کار مردمانی شکل می‌گیرند که بی‌چون و چرا هر چیزی را قبول می‌کنند، با بترسید می‌ترسند و با بجنگید می‌جنگند. انسان‌های سست‌عصر و بزدلی که نسل‌های پست‌تر از خودشان باقی می‌گذارند. قربانی شدند آنان که پرسیدند و پاسخی به آنها داده نشد، هر روز محدودتر و بی‌دانش‌تر و ترسوتر! این ننگ بزرگ بازخوردهای جبران‌ناپذیری دارد، تولید توسری خورهای منظم‌تر و پرسکوت‌تر. این هدفِ هدفمندان برای چیرگی‌ست، آموزش ترس و نپرسیدن، گسترش بی‌دانشی، سوق دادن به نخواندن کتاب و بله گفتن به هر کار ناپسندی. من از این می‌ترسم که فرزندانم به‌خاطر گستاخی در پرسیدن تنبیه شوند. من از این می‌ترسم که خودم هم مانند ترسوها بگوییم: «هیس زشته! بزرگ می‌شوی می‌فهمی!» من از این می‌ترسم که در پاسخ به پرسش فرزندانم بگوییم: «اکنون زود است برای پرسش، پس دیگر از این حرف‌ها نزن» اما نه، من از خودم ترس نمی‌اندازم!

با اینکه خودم همیشه با طفره رفتن و اخم روبه‌رو بودم اما یک‌جا ننشستم و از دیگران پرسیدم، جواب ندادند، دست نگاه داشتم تا جواب را با خواندن و پژوهش به دست بیاورم. من سکوت نکردم، من قربانی تابوی سنتی که پاسخ ندادن به پرسش‌هاست نشدم، پس فرزندانم هم نخواهند شد.

از پاسخ دادن به کنجکاویِ فرزندانتان شرم نکنید. همیشه راهی برای گریز نیست، ما نباید انسان‌های قانع پرورش دهیم. این کمترین کاری است که برای خدمت به آنان می‌کنیم.

59

نمی‌دانم از چیزی که اکنون هستم خرسند باشم یا نه؟ یا بهتر است بگویم نمی‌دانم از چیزی که اکنون از خودم ساختم خرسند باشم یا نه... به تازگی برای آغاز نوشته‌هایم بهانه می‌خواهم. این خستگی به چشمانم فشار می‌آورد تا مرا بخواباند.

امروز چیزی را فهمیدم! تفاوت من در دیدگاهم به هر چیزی موجب می‌شود که دوستانم از من فاصله بگیرند. می‌ترسم دوستانم را از دست بدهم. هر چیزی قیمتی دارد درست است، اما نمی‌خواهم به خاطر فهمیدن بیش از اندازه‌ام هر روز تنهاتر بشوم. کاش می‌توانستم در همه‌جا سکوت اختیار کنم تا کسی از حقایقی که می‌گویم نرنجد.

من ابتدا پدر و مادر دوستانم را محکوم می‌کنم، چون آنان را زندانی و بسته از اندیشه‌ی آزاد نگاه داشته‌اند، سپس خودشان را محکوم می‌کنم که ذهنشان را آزاد نکرده‌اند. من خودم نیز در دسته‌ی زندانیان بودم و هر روز به بی‌خردی‌ام افزوده می‌شد اما توانستم بیندیشم، توانستم غریزه‌ی خودم را بیدار کنم. پرسیدم و پژوهش کردم و ندانسته سخن نگفتم، احساسی عمل نکردم، کوتاه آمدم تا رشد کنم، من از آینده‌ی انسان‌های پیرامونم می‌ترسم، چه بر سرشان می‌آید؟ پس کی آگاه می‌شوند؟

اندیشه چیزی نیست که بشود تحمیلش کرد! کاش کسی بود که اینان را بیدار می‌کرد. من اگر بتوانم یک نفر را آگاه کنم برایم بس است. رهایی یک شخص، رهایی یک جامعه است اما نسل‌ها به طول می‌انجامد و افسوس! برای خود و دیگران مانع نتراشید. ذهن باید تلاش کند به هر چیزی بیندیشد و گرنه می‌پلاسد.

60

هر روز خالی تر از پیش... من به کجا می‌روم؟ هنگامی که جوانان را پر از خرافه و پوچی می‌بینم از خودم متنفر می‌شوم. چرا این چنین شده‌اند؟ در پی هیچ پاسخی نیستند و تنها به دنبال اندکی خنده می‌دوند و هر لحظه از شادی دورتر می‌شوند. همچون حلزون از خودشان رد به جای می‌گذارند و هر روز بیهوده راه می‌روند. نه، من هدفدارتر از آنان نیستم اما افسوس می‌خورم که این سرانجام فرزندان سرزمین من باشد.

مغزشان را در دوراهی شهوت و مادیات قرار دادند و همچون برده به این سو و آن سو کشیده می‌شوند. چگونه شد که سگ‌ها افسار اسب‌ها را به دست گرفتند؟ چگونه شد که کس‌های نانجیب، عقاب‌های دشت را لاشه‌خوار کردند؟ مردمانی که از روی احساس و نه از روی اندیشه دست به شورش می‌زنند و به کرکسان مجال زنده‌خواری می‌دهند! خاموش باشند جارچینی که خبر مرگ آزادگان را به یاوه و دروغ درمی‌آمیزند و آنان را دزد و دغاکار می‌نامند. این نباید سرانجام مردم و سرزمین آزاد باشد. چگونه بگویم و فریاد بزنم که من بهشت شما را نمی‌خواهم، مرا به حال خود بگذارید که می‌خواهم گناهکار بمیرم! خدایی که مرا برای هدفی آفرید با من نامهربان نخواهد بود. خدای من، پروردگار من مهربان است. خدای دروغین شما که چشم به راه سوزاندن آفریدگانش است اهریمنی بیش نیست. ای کسانی که کاسه‌ی داغ‌تر از آتش می‌شوید، این تن برای روح من است، من پادشاه خودم هستم، پس شما روبه‌صفتان نمی‌توانید مرا با یاوه‌ها و خرافه‌هایتان برده کنید. من به اندازه‌ی کافی سردرگم یافتن معنای خودم بودم، همان چیزی که نمی‌دانید و دانستنش را گناه می‌دانید. می‌خواهم یک دل سیر بمیرم.

61

انسان‌های پیرامونم دیگر زجرآور نیستند و بالاتر از آن، وجدآورنده‌ی پلید شده‌اند، این موجوداتِ دوپا اگر بتوانند دیده‌ها و شنیده‌های خود را نیز ناپدید و یا جا به جا می‌کنند تا خودشان را فریب دهند. حتا به خودشان ركب می‌زنند. هنگامی که شخصیتی دروغین از خود می‌سازند، خودشان هم باور می‌کنند که موجود ساختگیِ درون ذهن‌شان هستند، اما این نادرست‌ترین راه برای ادامه زندگی است!

خودت باش؛ من بازگو می‌کنم و بلند می‌گویم: من تندخو، دلسوز و زودجوش و زودرنج و تشنه‌ی ستایش شدنم، عاشق شهرت و محبوبیت و دیده شدن هستم، این چیزی است که هستم، خوب یا بد، پسندیده و ناپسند، این من هستم. خودمان باشیم مگر بد است؟ من شگفت‌زده‌ام از این عنصر همسان با خودم.

62

من مرداب زندانی شده به دست علف‌های هرز و بلندِ دلم را آزاد می‌کنم.

چرا من رود روانی نباشم که از دلِ پاکی‌ها می‌جوشد؟ بر هر سدی برسم کمرش را خواهم شکست. این من تاب دیدن مانع را ندارد. طغیان می‌کنم بر دل هر کسی که بخواهد مرا نگاه دارد. من برده‌ی هیچکس نخواهم شد، من آزادم به سان باد و هر زمان که بخواهم موج ایجاد می‌کنم و هر زمان اراده کنم ابرها را دگرگون می‌کنم. من دوست‌دار پرواز و آزادی و دگرگونی‌ام. با هوهوی خود در گوش‌ها می‌وزم و آرام زمزمه می‌کنم: «برای خودت باش، هیچ چیز ارزش بردگی ندارد تا می‌توانی از بندها دور شو.»

63

غمگینم... تا به اکنون این همه بی کسی ام را لمس نکرده بودم. پشت به پشت با آینه می تازم، جز خودم را ندارم. به چه کسی بگویم اگر مرا به سخره گرفتند؟ به چه کسی بگویم اگر سخن ناروا و زور شنیدم؟ نه من ناتوان نیستم که کمک کسی را تمنا کنم، تنها دلم شکسته است از این همه تنهایی.

قرار نبود من بفهمم، نفرین بر ستمکاران. من از پس خودم برمی آیم، اکنون نه؟ پس از فردا آغاز می کنم. من خودم را دارم و داراترین هستم. کسی که خودش را دارد لشکر بزرگی را به دست دارد.

64

زمانی که همه نادان باشند هیچکس از زندگی اش ناخرسند نیست. اگر کسی و یا کسانی در این میان خود و خانواده‌شان را از نادانی نجات دهند با سرعت زیادی پیشرفت خواهند کرد. آنان که در انزوای نادانی خود مانده‌اند یا دانا می‌شوند و یا خودشان را برتر می‌دانند و این ناآگاهی و بینش پستشان را نشانه‌ی برتری خود می‌دانند. این نمونه‌ی بارز ملت‌هاست در مقیاس کوچکتر.

هر ملتی که توانست پنداشت خود را از بند خرافات و چرندیات رها کند، هم دانش یافت و هم زندگی سالم با آرامش داشت. در این میان بودند ملتی که خودشان خواستند خرافه را باور کنند و بینش خود را مسموم و کرم‌خورده کردند و بر طبل نادانی و بدبختی خود کوفتند و هر کس که خواست دل بسوزاند را زنده زنده سوزاندند و ستمکار و قاتل را سرور خود دانستند و دانش را دشمن آرامش و سرانجام بدبختی خود را خواست خدا!

این مردم اگر به خاطر ندانم‌هایشان هم نمیرند و در زیر سایه‌ی بدبختی خود به کام مرگ بروند، روحشان تا ابد سرگردان و ناآرام است، زیرا فرزندان‌شان حق آزادی داشتند اما در قفس خرافات اینان زندانی بودند.

امیدوارم این من، بزرگتر از این حرف‌ها باشد که بتوانیم مایی به قدرت دریا شویم و آزادی را به چنگ آوریم.

65

هنگامی که درمانده و بی‌کس در خیابان گام برمی‌دارم در همه‌ی مسیرم به‌دنبال گوشه‌ای می‌گردم که اندکی در آن کز کنم و در خستگی خود بیاسایم. این شهرِ نفرین شده هیچ گوشه‌ای ندارد و هر جا پا می‌گذارم بوی گند انسان را احساس می‌کنم.

شاید با خودت بگویی خانه پر از گوشه و تنهایی است و به آنجا برو! تو نمی‌دانی! نفرت و پلیدی از دیوارهایش سرازیر است و اگر از دیوارها بگریزم از سقف چکه می‌کند. جایی برای آسودن نیست و خانه هنگامی خانه است که مهربانی و متانت، پیرامونش را گرفته باشد.

خانه را دوست دارم تنها وقتی جایی ندارم برای خوابیدن، این مکان را دوست دارم تنها هنگامی که می‌دانم اگر بیفتم تا پگاه بلند نخواهم شد... به امید روزی که با مهربانی آشیانه‌ای برای خود بسازم و از بند ننگین کنونی رهایی یابم.

امیدی به بیداری با نوازش دستان دلبرم را ندارم تنها می‌خواهم در خلوت خود بدون ترس از باز شدن در و شنیدن بانگ «خواب بس است» بمیرم. دلم پر است و بیمار شده‌ام، شاید داستان‌هایی که از مهربانی شنیده‌ام همه‌شان دروغی برای مرهم زخم‌های بینوایان است. آسایش بر من حرام است گویا، چه کسی جرأت این کار را داشته که طبیعی‌ترین نیاز مرا از من بستاند؟ این شخص خودم هستم و می‌دانم خودم هستم، هیچ‌کس نگفته بود جلوی کسی سر فرود بیاور تا هستی‌ات را از تو بگیرند. کاش می‌شد برخیزم و آگاه شوم همه‌ی این زندگی کابوس بوده است، کابوس یک بره‌ی کوچک که از انسان بودن می‌ترسد.

جان دارم اما جانم به دوستت دارم‌های نزدیکانم بسته است، پس می‌شود گفت من بی‌جانم، همچون یک ویروس که زنده است و مرده. ریسمان دور گردنم را هر روز سفت‌تر می‌کنم اما نمی‌دانم چرا هنوز نفس می‌کشم. با هر دم آلودگی چشم‌های تنگ و دل‌های سنگ را بالا می‌کشم و با هر بازدم افسوسی به سردیِ دستان انسان‌ها بیرون می‌دهم. من روزی که نبودم، خواهید دانست ترسم از چه بوده.

66

هرکس به من رسید خواست من را دگرگون کند، چه اندازه بازگو کنم من همین هستم با ایده‌های جنجالی و آرزوهای شگفت و باوری متفاوت.

هرگونه که دوست دارید مرا بخوانید، دیوانه، بیمار و... اگر من، من نباشم پس با دیگران همخوان می‌شوم و پوچ‌تر از طبل. این تن و روح برای من است و من، بی‌خدا و با خدا، با وجدان و بی‌وجدان، خبیث و پاک، من هستم.

هرگونه که بخواهم زندگی می‌کنم، اگر مشکل از من هم باشد باز هم برایم مهم نیست و می‌توانید مرا برای خودم دوست بدارید و می‌توانید برای خودم مرا دشمن بدانید؛ من تکرار نشدنی هستم، روزی خواهید دانست.

67

نمی‌دانم به چه ریسمانی چنگ بزنم و در خانه‌ی چه کسی را بزنم و از چه کسی کمک بگیرم؟ هر روز بدتر از پیش به دست این مارها گزیده می‌شوم، بر زندگی پست من چنبره زده‌اند و مرا آزار می‌دهند و روان مرا به بازی گرفته‌اند. این برای من به اندازه‌ی یک عمر کافی‌ست و راهی برایم نمانده است. اگر روزی برسد که کودکی یا کودکانی داشته باشم تنها چیزی که هر روز به آنان گوشزد خواهم کرد مهربانی و درستی است.

آزار دیگران برای چه است؟ نمی‌دانم چه توصیفی بکنم که زبانم بسته است. کاش کسی بود مرا در آغوش می‌کشید، دیگر غروری برایم باقی نمانده است و می‌خواهم بلند بلند گریه کنم اما هیچ آغوشی جز کنج تنهایی و سایه‌ها نیست.

کاش روزی برسد که بتوانم به همگان نشان دهم آرزویی که برای له شدن من داشتید خیالی پوچ بوده و مشقت قدرتمندی بر دهانتان خواهم زد. با رسیدن به آرزوهای خود تنگ‌چشمان و رشک‌ورزان نابود خواهند شد.

من باید این اهریمن پلید درون آدم را از هستی بیندازم که جوانی‌ام را به زودی خواهد گرفت. ترسم از این است که کاری کند من نیز همچون خودش به خوبی‌ها نفرت داشته باشم. بی‌پناهم، من هستم و خودم.

68

ای کاش ساعت‌ها به خواب می‌رفتند و جوانی‌ام زیر چرخ‌های روزگار نابود نمی‌شد. هیچ نیرویی جلودار چرخش آن نیست. چگونه دلم را آرام کنم؟ هیچ انگیزه‌ای نیست و با خودم می‌گویم خودت را به کاری وادار و دلت را شاد کن، اما این زندگی دیگر ارزشی ندارد، آری من در ابتدای جوانی مرده‌ام. آغاز کار را با پایانش گلگون کردم. من باختم ولی از پا نیفتاده‌ام، رها شده‌ام از زمانی دور.

من از چه بنالم؟ می‌ترسم از سر و سامانی که با افسردگی همراه می‌شود. ریشه‌هایم سست شده‌اند، چرا پرندگان و سنجاب‌ها تنه‌ام را رها کردند؟ من مانده‌ام و سیلی آفتاب و سکوت شب‌ها، شاید روزی جیرجیرک‌ها خبر شکوفه دادن مرا دادند...

روی دیوارهای گچی نامم را می‌نگارم. من این زندگی بی‌ارزش را با سقوط به گور مبادله می‌کنم. زندگی تنها نفس کشیدن نیست! زندگی یافتن است، خود باوری است، خنده است، آغوش گرم و امن است، بویدن گل‌های باغچه است و چیدن لبخند میوه‌هاست و کاشتن خنده بر لب کودکان.

چیستی‌ام مهربانی است و در تاریکی، غم و تنفر رشد می‌کند. واقعیت این است که من از پای افتاده‌ام، نجاتم دهید... رودخانه‌ی جوشان امید را به باتلاق غمگین من راه دهید. لب به سخن وا نکرده بودم ولی اکنون می‌گویم نجاتم دهید، دلم یک بیداری بی‌تنش می‌خواهد.

69

درمان این پریشانی ذهن و روان و جسم، شک کردن است. تردید به هرچه وجود دارد و انکار می‌شود و نیستی‌های موجود. همیشه هر سخنی از زبان دیگری درست نیست. اگر می‌خواهیم به خودمان برسیم باید به همه چیز گمان بریم. هر هستی را نیست و هر نبودی را بود بدانیم.

هنگامی که دانستم اسطوره‌های مردم بیشترشان ساختگی و پوچ می‌باشد، خودم را پیشوای خودم نهادم. من می‌دانم که پهلوان می‌شوم حال می‌خواهد برای خودم باشد یا برای دیگران. هر بار که زیر بار زور نرفتم پهلوانم و هر بار که حقیقت را پیدا کردم پیروز شده‌ام. من کلید این درهای بسته‌ام. هیچکس نمی‌تواند دری باز کند. همه به فکر شکستن هستند. اندکی تلاش برای راهی ساده یافتن نیاز است.

70

درخت پیر روزی به همه نشان می‌دهد که شکوفه دادن می‌تواند جز بهار در موسم‌های دیگر هم باشد. او با این کار خنده‌ی بی‌معنی پدیده‌های دیگر را می‌پوشاند. دل‌ها تازه می‌شوند، با یک گل هم بهار می‌شود. رودها برای رهگذران تنها که کوله‌باری از غم و تنهایی را به دوش می‌کشند با آوای شُرْشُرشان آهنگ می‌نوازند.

دوست داشتم با همراهی که خنده‌ای دلنشین دارد به دل جنگل بروم و با آرامش میان انبوه رنگ‌ها گام بردارم و هرچه از زیبایی نمی‌فهمیدم و در ذهنم نمی‌گنجید را دریابم. افسوس این زندگی مادی است و انسان‌های مادی‌گرایش هیچ چیز از زیبایی نمی‌دانند.

داستان می‌سرایم، بهتر است بگویم خواهم سراپید، از مردی که در آغوش دلبرش خودش را به مرگ فراخواند و هرچه از کودکی آغوش باز می‌خواست به‌دست آورد.

71

مرگ خاموش چه زمانی به من می‌رسد؟ از این همه سکوت خفه شدم. در لجنزار تابوی انسان‌ها سردرگمم، این همه نادانی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ چشمانی بسته و دهانی باز! نمی‌دانم اگر احمق‌ها روی زمین نبودند چه کسی می‌خواست مرا به هم بریزد و چه کسی می‌خواست چشمانم را چهار تا کند؟

مردمی که مدام فکشان می‌جنبند و به هیچ چیز جز خودشان اهمیت نمی‌دهند. ارزش شما در چه چیز است؟ جرأت و نوع دوستی‌تان؟ اندیشه و گونه‌ی رفتار و برخوردتان؟ یا نه بدرفتاری و کژخلقی و ترس و دشمنی و پلیدی وجودتان؟ چرا با این همه شَوَنَد (دلیل) من تمام نمی‌شوم؟ چرا هنوز نفس می‌کشم؟

می‌خواهم مرگم را بنگارم به مانند نامم که ناآشناست برای همگان تا شاید با این مرگ مرا بفهمند.

72

من بیمار این دفتر شده‌ام، هرگاه تنهایی به سرم می‌زند نزد همدم بی‌زبانم روانه می‌شوم. من بیمار تو شده‌ام و با تو فخر می‌فروشم، با تو سخن می‌گویم، با تو گذشته‌ام را می‌نگارم و با تو سختی‌هایم را پشت گوش می‌اندازم. با تو پرواز می‌کنم، با تو می‌گیریم و سرانجام با تو می‌میرم، اما می‌دانم فریادم را هم با تو به گوشه‌های بسته می‌رسانم تا جایی که شاید فرزندانم با تو پرورش یابند بدون اینکه بخواهند یایه‌های بی‌خردان را به گوش بگیرند و به خرافات روی بیاورند. تجربه‌هایی که من دچارشان شدم را آنان بدون هزینه‌ای فرا می‌گیرند، بدون هیچ دوگانگی‌ای در اندیشه‌شان.

امیدوارم کسی و یا کسانی که به دانشم می‌افزایند به زندگی‌ام وارد شوند. دوست ندارم زمان را با توجیه حقیقت‌ها به بی‌خردان هدر دهم. کاش روشنی‌ای بر ذهن و قلب همه بتابد تا آگاه شوند. بیشتر این مردم از میان دو درِ خرد و خرافات، خرافات و کژفهمی را برمی‌گزینند، چون که دوست دارند امید واهی داشته باشند و دستی را در ذهن خود ببینند که روزی به کمک آنان خواهد آمد بدون اینکه بدانند کسی که به یاری‌شان خواهد شتافت، اراده و اندیشه‌شان است.

چرا نمی‌خواهید بدانید این پنداشت‌های مسموم را کسانی که می‌خواهند بر شما سلطه داشته باشند درست کرده‌اند؟ نیرومندتر از خودمان کسی نیست... من بودن را تجربه کنید.

جنگل نمی‌تواند همجواری بیابان را ببیند، یا بیابان بودن را بپذیرد یا غرشی کنید و سبزی و تازگی را بر دل بیابان حک کنید و بوی پونه‌های وحشی را به مشام پیادگان پراکنده برسانید تا گرد هم بیایند و

انجمنِ زندگی دوباره و آزاد را به پا کنند و پرچم آگاهی را بر دل کوه
بلند وجودتان بکوبید؛ به امید روزی که همه بدانند ما انسان‌ها چهارپا
نیستیم.

73

می‌شود یافت و دید کسی را که از من بودنت خشنود می‌شود، از اینکه نقابی نداری و آرمان‌های خودت را دنبال می‌کنی و هیچ همگونی‌ای با دیگران نداری، چون خودت هستی. در این انجمن خودخواه که هر کسی می‌خواهد تو را با رنگ پنداشت خود رنگ کند شاید کسی را بیابی که از سیاهی‌ات لذت می‌برد و از دور که تو را می‌بیند دست تکان می‌دهد، نمی‌دانم باز هم پیدا می‌شود یا نه؟

من به راهم ادامه می‌دهم تا شاید سیاهی همچون خود بیابم و گیتی‌مان را آنچنان که دوست داریم رنگ‌آمیزی کنیم. آنچنان که دل‌مان شاد می‌شود و همان‌گونه که می‌خواهیم. ای کاش باز هم چنین مردمی وجود داشته باشند! من دلم روشن است. ای کاش خورشید بر دل همه بیارد و هرکس رنگ خویش را داشته باشد.

74

آشوبم و اکنون است که فوران کنم. از این همه تنش بریده‌ام، دیگر اندیشه‌ام چیزی را تراوش نمی‌کند که به این دفتر وارد کنم؛ نمی‌دانم من بی‌خردم یا دیگران؟ این همه بدی و کاستی را به دوش می‌کشند و هنگامی که نکوهششان می‌کنی می‌خواهند تو را به دار بیاویزند.

من بردباری گذشته را ندارم، دوست دارم با پستی‌های اینان ریسمانی ببافم و به پایشان ببندم تا ببینند که با این همه پست‌سرشتی نمی‌شود یک گام هم برداشت. ولی چه سود؟ می‌دانم که بی‌شرمی‌شان چشم دلشان را کور کرده و هیچ چیز را نمی‌بینند.

پریشانم پریشان، این همه سردرگمی در من نباید بگنجد، ولی شگفت‌زده‌ام که چگونه این اندازه از بیراهه‌ها و نآسودگی‌ها در این پیکر ناتوان خانه کرده‌اند، به‌دنبال چاره دست و پا می‌زنم، چاره چیست؟

75

بدترین بخش زندگی دانستن است. شاید بهتر باشد خودمان را بزنییم به بی‌راهه و ندانستن.

دانستن اینکه دیگران چه برداشتی از ما دارند، دانستن اینکه چیزی ارزش تلاش دارد یا نه؟ اینکه چه کسی در سر چه می‌پروراند و رازهای پنهان و سرپوشیده و گذشته‌ی یک دوستِ غمگین یا اینکه چگونه می‌شود زیست بدون رنج، ولی همه چیز بسته به دید ما دارد، پس چرا نوشته‌ی بالا را این‌گونه برداشت نکنیم؟ اگر من نیکوسرشت و جوانمردم پس برداشت دیگران از من ترسم را بر نمی‌انگیزد. اگر چیزی را دوست دارم، تلاش کردن برای آن همیشه ارزش دارد.

با خوبان دوستی می‌کنم چون اندیشه‌شان هم مانند خودشان نیکوست. رازها هستند که پوشیده بمانند مگر اینکه بدانیم باز شدنشان زیانبار نیست. دوستانِ غمگین را با هر تلاشی شاد می‌کنیم بدون یادآوری و پافشاری برای دانستن سرگذشتشان، اگر دوست داشته باشند خودشان بازگو می‌کنند.

زندگی با ارزش رنج هم دارد، پس اگر رنج کشیدی بدان برای خشنودی دوستت و گسترش خوبی‌ها رنج کشیدن نیکوست. پس این دید ماست که ما را می‌سازد، دانستن هم خوب است و هم بد چون اندیشه‌ها خوب و بد دارند.

76

شاید همیشه این پرسش در ذهن ما پیش آید، بهترین روزی که داشتیم چه روزی بوده؟ من نتوانستم پاسخ را بیابم، بهتر است بگویم که نخواستیم به آن اندیشه ورزم و درگیر شوم، چون می‌دانم بی‌سود است. شاید اگر به بدترین روزهایم برسم و بخواهم پیدایشان کنم خیلی چیزها به ذهنم برسد ولی از همان هم بیزارم.

آدم همیشه بدترین‌ها را بیشتر در یاد دارد. شاید اگر یک بهترین فراموش‌نشده داشته باشد به همان دلخوش کند و زندگی‌اش را ادامه دهد. راستی بهترین فراموش‌نشده من چه روزی است؟ دیدگاه من این است که هیچ هنگام نداشتیم و آن روزی است که من راستین را همه بشناسند. روزی که آوازه‌ی من شهر را پر کند و چهره‌ام در ذهن‌ها حک شود. آری آن روز را فراموش نخواهم کرد و می‌دانم که به بدترین‌هایم و پشت سرم نگاه نخواهم کرد.

کاش همه‌ی ما بدانیم چه روزی بهترین فراموش‌نشده ماست. آن روزی که انگار دوباره زاده می‌شویم و همه نگاهمان می‌کنند. کودک نوپایی که همه دودلند آیا بلند می‌شود و راه می‌رود یا هنوز زود است؟ بستگی به خودت دارد که دید مردم را ناگهان دگرگون کنی.

زودتر بلند شو تا زادروزت به یادمانده‌تر شود، درست است! زادروز دومت که همگان تو را الگوی فرزندانشان می‌دانند و زیر لب می‌گویند او هم یک روز مانند ما بود، ولی اکنون من راستین خودش را پیدا و برای ما آشکار کرده است. من خودت را پیدا کن، می‌دانم سخت است ولی تو می‌توانی. شیرین‌تر از آن روز، روزی نیست. به امید یافتن من درست و راستین.

77

در اندیشه‌ام نمی‌گنجد که کسی رشک ورزد یا با کسی دشمنی کند. نمی‌دانم چرا خودم هم این‌گونه نیستم، نمی‌گویم تافته‌ی جدا بافته‌ام، آری از کسی که آزارم دهد و پافشاری کند به کارش بیزارم، همیشه می‌گویم برود خوش باشد شاید دست از سر من و دیگران بردارد.

هنگامی که مردم چشم‌تنگ را می‌بینم با خودم می‌گویم چگونه می‌شود کسی این همه بداندیش باشد؟ حتا اگر کمبودهایی داشته یا دارد چرا خودش را نمی‌سازد؟ چرا بر آن نمی‌شود که زندگیِ اکنونش را درست کند؟ ولی به هر روی اگر کسی بر من رشک ورزد تلاش نمی‌کنم بدترش کنم. دوست دارم او نیز کامیاب شود، ولی از نادانِ بداندیش باید ترسید. نمی‌دانم شاید این‌گونه افراد را به ناچار سرجایشان بنشانم که شاید چگونگی کار را بدتر کند. باید بیندیشم، هنوز خام هستم و فروتن ولی نه به اندازه.

78

تا کنون چیزهای خوب و بد زیادی را از سر گذرانده‌ام و آزمایش‌های سختی را چه خوب و چه بد رد کرده‌ام، ولی به چیزی دست یافتم که گفتنش چندان برایم خوشایند نیست.

من هر اندازه خودم را هیولا می‌دانستم بی‌راه بود، بیرون این دایره‌ی آرامشی که گمان می‌کنیم زندان است هیولاهای راستین برای ما کمین کرده‌اند و مپندار که تو کس ویژه‌ای نیستی و هیچکس با تو کاری ندارد. من از چیزی فرای ذهن شما سخن می‌گویم. بیمارانی که هیچ‌گاه نمی‌انگارید هستی دارند و در این هوا با شما همباز (شریک) هستند، آنان از هر دوزخی که آمدند پردازشش بی‌ارج است، تنها باید این را دانست که هیچکس را زود باور نکنید و نگهبان ذهن زیبایتان باشید.

اهریمنان در جامه‌ی آدمی جای گرفته‌اند و می‌خواهند روان من و شما را ویران کنند، آنان از این می‌ترسند که پر و بال خود را ببینید و بخواهید پر بزنید.

از من می‌شنوید گوشه‌ای خاموش بمانید و هنگامی که کارتان به سرانجام رسید ناگهان فریاد بکشید و پرواز کنید. این‌گونه هم یادبودی از خود به جای گذاشته‌اید و هم بال‌هایتان را به رخ دژخیمان کشیده‌اید، کاش بدانید من چه می‌گویم. با این سال‌های اندک زندگی‌ام، روانم سال‌هاست بزرگ شده است، به اندازه‌ای که دیگر می‌دانم دوست داشتن بهایی دارد.

امیدوارم هیچکدام از دوستانم و یا دیگران که آنان را نمی‌شناسم گیر دیوها و هیولاهای آدم‌نما نیفتند. شاید برای من بد نشد که به پروردگارم نزدیک شوم و او را ستایش کنم که چنین روان پاک‌ی به من

بخشیده است و اهریمنان تاب دیدن ندارند و می‌خواهند مرا به زمین بزنند.

چه کسی می‌داند؟ روزی هم نیکی پیروز می‌شود و بدی‌های نابسامان را سر می‌زند، آن روز بسیار نزدیک است. کنجکاوی فراوان بد نیست ولی بدانید کنجکاوی‌تان به پشیمانی نینجامد.

بازگو می‌کنم هیولاهای اهریمنی بسیاری در کمین روان پاکمان هستند. خودتان را رها کنید و نیروی خوبی را به همه جا بفرستید که از گزند این پدیده‌های پلید در آسایش بمانید. همیشه خوب باشید بی‌گمان آنان نمی‌توانند به شما آسیب بزنند. روان پاک همیشه پیروز است. زندگی را دوست بدارید و با دوست‌دارانتان به مانند دلباختگان رفتار کنید شاید فردایی نباشد که بخواهید توان دهید. اگر می‌دانید که راهتان درست است پس دشمن‌هایتان بسیار هستند، به راهتان ادامه دهید، پروردگار نیکی را پشت و پناهتان خواهد کرد.

79

آدمی می بیند، آدمی می اندیشد، آدمی احساس دارد و می شنود و آزرده می شود، دوست داشته شدن و دوست نداشتن را می داند و می نگرد، شاید هیچ نگوید ولی می نگرد و چشمانش پر ز شوری یک اندوه بزرگ می شود؛ چکه کرده و بخش هایی از زمین را پر اندوه میکند. وای از روزی که اندوه همه چیزش را فرا بگیرد. نمی دانم شاید روبه روی همگان اشک شود و آب، شاید هم مانند هر بار بخواهد رخداد را با نوشتن از سر بگذراند و فراموش کند. این گونه تهی می شود از غم و خشمش. آدم های تنها، می نویسند به اندازه ای که هیچ برای گفتن نماند. چنان اندوهی در دل دارند که هیچکس نمی تواند تاب بیاورد اگر بدانند چه دردی ست!

همه خوب و همه زیبا، من را چه به این انجمن خوب و زیبا؟
می خواهم در زشتی و بدی هایم گلگون شوم اگر این ها خوب و زیبایند...

80

دستانم شده‌اند شکنجه‌کش من و ستم‌دیدگان روزگار. هنگامی که رفتارهایم به دیده‌ام خوش نمی‌آیند این دو بیچاره تازیانه می‌خورند تا سوزشان یادآور باشد مرا. نکن این کار را، بکن این کار را، شرم‌گینم از خون‌هایی که از درز زخم‌هایتان می‌چکد، مرا ببخشید ولی ناچارم. شما نمی‌دانید من چه می‌کشم و چه‌ها می‌بینم. هرچه سازش می‌کنم بیشتر زخمی می‌شوم! تاب بیاورید، این چگونگی را نیز پشت سر خواهیم گذاشت.

من هر روز به خود راستینم نزدیک‌تر می‌شوم. چیزی نمانده است روزی که آزادی‌ام را به‌دست می‌آورم و می‌شوم آنچه که باید می‌بودم. این اندیشه‌های پنهان که می‌خروشدند سرانجام فوران می‌کنند و می‌سوزانند پیرامونم و آنان را. تنها تو هستی و من، من همان تو و تو همان من، سایه‌ی مهربانم چه می‌شد شب‌ها هم کنارم بودی...

81

این چند بارگی‌های پی‌درپی و خسته‌کننده را خودمان می‌پذیریم. همه چیز و همه‌ی رخدادهای زندگی دست خودمان است. نمی‌دانم این‌ها، همین رخدادهای چه پیامدهایی خواهند داشت؟

من برای تک‌تک نوشته‌هایم و برای همه‌ی واژگانم انگیزه داشتم و دوست دارم باز هم آن را به دست بیاورم. به‌گونه‌ای بنویسم که شور زندگی در خودم و آدمیان بجوشد. مردگان همان‌هایی که تنها دم و بازدم دارند و لبخند می‌زنند، همان‌هایی که نه دوست دارند و نه دوست‌داری دارند، آنان به زندگی بازگردند و بخندند و شادی کنند و گذشته را به فراموشی بسپارند؛ گویا هیچ بوده و به هیچ می‌روند، پس چرا غمگین باشند؟ این همه روشنی برای تاریکی وجودمان کافی است، تنها از سوی چشمانت روشنی را دریاب و بخند... بی‌هیچ هراسی بخند.

82

چه شده است که هر روز پستی‌ها پیشرفت می‌کنند و بی‌آلایشی و سادگی‌ها به گوشه‌ای رفته و پنهان می‌شوند؟ نکند ما آدمیان هم به‌سان چهارپایان و تارپایان که بدنشان به سم به مرور زمان استوار می‌شود و نسل‌های پس از خودشان دیرتر و سخت‌تر می‌میرند شده‌ایم؟ با این ناهمگونی که اندیشه‌ی ما هر روز خوبی‌های بیشتری را پس می‌زند. در لجنزار پستی و فریب‌ها دست و پا می‌زنیم و فردای همان روز که خوبی را فراموش کردیم، بدی تازه‌ای می‌آموزیم و روی دیگری آزمایش می‌کنیم و دیگری هم بدی ما را روی دیگری!

این چرخه تا به کی ادامه دارد؟ می‌ترسم روزی برسد که از چهاردیواری خالی هم با پروا گذر کنیم و هر سایه‌ای دیدیم با تیر بزنییم. آدمیان بیمارند به یادگیری، چه بهتر که خوبی را از بر شوند. هرچه در هستی و سرشتان هست را فرا بگیرید. خوب خوبی را و بد بدی را فرا می‌گیرد.

چه بگویم؟ مانده‌ام در کار این دوپایانِ همسانم. چگونه می‌خواهند زندگی کنند؟ مگر چنین نیست که باید خنده همیشه بر لبانمان باشد و مهربان باشیم؟ با این چگونگیِ امروزی، فرزندان من چه چیز و چه کس را باور خواهند کرد؟ نکند مرا هم باور نکنند، نکند دستانشان آلوده شود چون ذهنشان را فریفتند و آلوده ساختند.

کاش اگر آینده‌ای در کار هست، پر از آرامش و مهر و دوستی باشد تا من لبخند را بر لبان همه آدمیان ببینم تا اگر کسی از بدی‌ها گلایه کرد دیگری نکوید تا بوده همین بوده و جای آن بگویند این شدنی نیست و خواهد گذشت، چون همیشه خوبی بر بدی پیروز است.

83

من را چه می‌گویی؟ تو ژرف در پندار خاموشت به بی‌راهه رفتی و من به ژرف نرسیدم و یافتم خودم را. تو در تاریکی چیزی ندیدی و من نگاره‌ای از ترس را دیدم و ها! کردم و ناپیدا شد. تو سخنان بزرگان را بهانه‌ای برای پندنامه‌ات ساختی و من پندنامه‌ای نو از ناکامی‌هایم نگاشتم. تو دیدی من هم دیدم، تو رفتی و من ماندم. تو خودت را جای خودت نگاه داشتی و من جای همه بودم و خودم را ندیدم.

من برای شکستن خدا، خدای خود شدم و تو برای دیگران خدا ساختی. من گمراهی را در راه درست دیدم و تو در راه درستت راه کژ کردی به گمراهی. به من گفתי نخواب و همچو من باش، من در خواب بیدار بودم و همچون خود. به من گفתי بترس و بگریز و من ترسم را گریزان کردم. مرا به آنچه نمی‌خواستم وادار می‌کردی و من در این تنگنا، خواسته‌هایم را می‌سراییدم.

من رنج می‌بردم از رخدادهای ناخواسته و تو رنج می‌بردی از سازه‌هایت. تو با کاه‌هایت برای دیگران کوه می‌ساختی و من کوه خودم بودم که چشم داشت و می‌گریست. می‌گفתי اکنون که هستم چرا تا پایان با هر بهانه‌ای نباشم و من می‌گفتم چرا هستم که باشم؟ تو نان می‌خوردی و من ناوه از بی‌مزگی این روزمرگی. تو خودت را رها کردی برای رهایی‌های آینده و من خودم را رها کردم برای همیشه، نه برای اینکه خواستم، برای اینکه مرا رها کردند.

تو یک مشت رنگ از آسمان دیدی و من ابر و خورشید و موه‌ای پریشانم را در باد. تو گوشت دیدی و من پرنده و یادواره‌های کودکی‌ام

که دلباخته‌ی پرواز بودم. تو برگ سبز دیدی و یک تنه‌ی چوبی و من بو کشیدم تا سیراب شوم از این تازگی. تو کُشتی و من کشته شدم. تو مردی و من باز آفرینی شدم. تو خودت را الگوی همه می‌خواستی و من گزینش آزاد را برای هدف.

آری من، من بودم و هستم و خواهم بود و تو، تو هستی و هر روز ناتوتر از پیش، چرا خودت نمی‌شوی؟ من منم، تو من نباش و برای خودت کسی باش. نه برای دیگران کس و بی‌همه کس‌تر از من، من بی‌کسم ولی منم، تو کسی را بیاب و خودت باش، چاره چیست؟

84

به خس و خاشاک ذهنم می‌نگرم، چه سامان زیبایی دارند. هرچه ناملایمتی و هراس داشتم همه اندوخته شدند برای امروز، بیایند و جنگ بیندازند به چهره‌ی خندانم، و بگویند ما را به یاد بیاور، تو ما را ساختی و اکنون رهایت نمی‌کنیم.

کجا بودید و کجا هستید؟ فرستادند آمدید، در زدید، به زور درون شدید و اکنون نمی‌روید. دلهره‌ام بیشتر می‌شود همان‌گاه. چگونه شد که راهتان دادم و زور شنیدم؟ آزاد بودم و اکنون در بندم به سزای این که میزبان انبوه دردهایم شدم. دور سرم بچرخید و آواز بخوانید. این چرخ روزگار برای من نمی‌چرخد چون مرا زیر خود له کرد و چرخ زد و رفت. می‌پنداشتم هیولا منم، این هیولا خفته است و من دانستم هر اندازه هیولا باشم به پای اینان نمی‌رسم. چه نگاره‌های زیبایی درست کردید با این همه پلیدی.

آسمانم را تیره کردید، گشتم و روزنه‌ای در میانش یافتم که به سوی آنجا می‌رفت. همان‌جا که ناکجاست، ندیدنش تا نابودش کنند، نرفتند تا ویرانش کنند، آنجا دور نیست همین‌جاست، اندکی تلاش کن تا بیابی‌اش، آنجا نیست تا نخواهی، نخواهد بود تا نیروی، رها شو از بودنت. به آنجا بیندیش، آنجا را نگاه کن آبی است و ابر دارد، لبخند زرینی در میانش است، گاهی تیره می‌شود ولی هنوز به هر سویس بنگری هزاران روشنی چشمک می‌زنند.

دم بگیر و بپر، زیر پایت هیچ چیز نیست، پر از مه است و نمی‌بینی چه چیز چشم به راه توست. بپر، نگاه کن شاید این‌بار دلهره‌ات برای همیشه پایان یابد. تو که روزنه‌ای یافتی پس بپر شاید توانستی با دل شاد برگردی و به سمت آنجا بروی. آنجا برای توست فراموشش نکن.

85

اگر بدانی چه اندازه خود را نداری، اگر بدانی چه اندازه نابینایی، اگر بدانی آرزوهایت در ذهنت چگونه سیاه می‌شوند و به آسمان می‌پزند. اگر بدانی که چه اندازه نمی‌دانی، اگر بدانی که چرا دوست نداری بدانی که چه اندازه زجر می‌کشم، می‌جنگم و می‌بازم. برابر با تو که می‌خواهی نمی‌خواهم، مانند تو نمی‌بینم، مانند تو شاد نیستم، مانند خودم مرده‌ام. هرگونه‌ای که به ذهنت نمی‌رسد همان‌گونه مرگ را دیده‌ام. دشواری و سختی دیگر برایم هیچ شده‌اند، راه را می‌روم تنهای تنها، بی‌کس و بی‌هراس، آزادی چیست؟ واژه‌ای ناآشنا با گوش‌هایم، هرگاه شنیدم گفتند آزاد باش یا از گوش‌هایم خون جاری شد یا بانگ آنکس را بریدند و دردم گفت آخ...

من به اندازه‌ی ناشدنی بودن هم‌آغوشی دوشاخِ گوزن پیروز می‌شوم و تو به اندازه‌ی روی هم نشستن دو شاهنگ (عقربه) ساعت هنگامی که شمارش دوازده می‌شود پیروز می‌شوی، شدنی‌ترین پدیده که در هر شبانه‌روز دو بار رخ می‌دهد.

ناپیداتر از گفتار من سرنوشت بدشگونم است که فردایم را نمی‌دانم. نه از برای مرگ و زندگی و چرنیدیاتی که در گوشمان از کودکی خوانده‌اند که شاید فردا زنده نباشیم و از این چیزها، از برای این می‌گویم که نمی‌دانم دقیقه‌ای چندبار خواهیم مرد و سپس زنده خواهیم شد. پیوست این دو بسیار سخت است بمیری و زنده شوی، در گفتار نخست همان مرگ بود و در این، نگرانی زندگی پس از مرگ‌های در دم من است.

با یک گله گاو زندگی می‌کردم اکنون برایم سرود آزادی را می‌خواندند. آری این چهارپایان از چشمانم درمی‌یافتند که چه می‌خواهم و اکنون در میان این همه دوپای چهارپاسرشت از هرچه بگویم چیزی در نمی‌یابند. کجا باید رفت؟ جایگاهی هم نیست برای این کژخوی بی‌کس، چنگ نیندازید بر چهره‌ام. تنها ناهمگونی من همین اندیشه و گفتار من است. می‌روم ولی پیش از آن پیمان ببندید آزاد می‌شوید از بند نادانی...

86

برای زادروزم به رسم یادبود مرگ بخرید. می‌خواهم در سالگرد آغاز این راه بی‌نام و نشان پایانم را ببینم. بزرگترین پیشکش به من آسوده رفتن با لبخند افسونگرم است. چرا بر این هستید که مرا وادار به دم و بازدم کنید؟ دست‌کم این پدیده را برای خودم بدانید و بگذارید در یک چیز احساس دارا بودن کنم. دارایی که دارایی‌اش همین است و بس. از آغاز هم به دنبال نیستی می‌گشتم، همان را به من بدهید. غمگینم، چرایش را می‌دانم! هنگامی که لبانم به سمت شیشه است و هااا می‌کنم بخار می‌کند... من از دور زیبایم، زیبا می‌خندم و زیبا سخن می‌گویم. همه از من و اندیشه‌هایم و رفتارم شگفت‌زده‌اند و می‌خواهند پیدایم کنند. نمی‌دانم چه کنم از دست این مردمان بددل! نمی‌توانند مرا دریابند و هزاران چرند به من نسبت می‌دهند، گاه مرا اهریمن و گاه پاکدامن و گاه دو رنگ و گاه سیاه می‌دانند!

برداشت‌های شما برایم پیشیزی ارزش ندارد، چون به اندازه‌ای ژرف در پندار ناپاکتان هستید که اگر روی سپیدم را ببینید باز از جای دیگر کمبودی را به رخم می‌کشید. آری من زیبا می‌خندم و همه را دوست دارم شما چه؟ به دارایی‌های این گیتی چنگ انداخته‌اید و هر که ندارد و یا کم دارد را پست می‌دانید. این‌ها باید از ریشه واریسی شوند و بر گردن شما نیست، ولی اکنون این شما هستید که گناهکارید، چون نتوانستید خودتان را از بند همین چرندیات رها کنید.

راستی چه شد که شکوه آدمی به این پستی و سیاهی رسید؟ من پاسخی ندارم! رشک با ما چه کرده است...

87

کاش نابینا بودم و رنج بردن دیگران را نمی‌دیدم. کاش ناشنوا بودم و خستگی هیچکس از زندگی‌اش را از زبانش نمی‌شنیدم. کاش می‌شد این خدایی که همه از بزرگی و شکوهش سخن می‌گویند را ببینم و کاری کنم تا بپذیرد با من همدست شود و ببیند و بشنود و دادگری کند.

از کودکی درست و نادرست را گاه جابه‌جا به خورد ما دادند و گاه از این دو پدیده سخن هم نگفتند تا اینکه بزرگ و سر در گم شدیم و بر این شدیم که آن دو را خودمان بیابیم. بی‌گمان هر نادرستی را که دلمان خواست بایا کردیم و درست‌ها را کم و بیش گریزان. به اندازه‌ای ژرف در گرفتاری‌هایمان شدیم، می‌شویم و خواهیم شد که به‌سان گوسپندان خواهیم زیست و همین‌گونه شد که هر سال پست‌تر از سال پیش رفتار کردیم و هر روز با سرشت خودمان و خوبی‌ها بیگانه شدیم! من این داستان را چگونه بنگارم و به آیندگان بگویم درست زندگی کنند، هنگامی که خودم نیز هر روز دچار نادرستی می‌شوم؟

88

چون خودم را برده نمی‌دانم و پایبند داده‌های چرندشان نیستم، پایان مرا مرگ بی‌آوازه و پست‌مردن می‌دانند! بدانید و آگاه باشید اگر در بدترین چگونگی به سر ببرم و اگر از دارایی‌های پست این گیتی هیچ نداشته باشم هم، پایانم را به‌گونه‌ای بر دل سیاهتان نقش می‌زنم که خودتان بازگو کنید که به مانند جادوگران زندگی کرده و می‌کردید و اکنون از پا افتاده‌اید.

این اراده‌ی من بود که اکنون شما را به پایین کشیده است، حتا اگر با پندار پوچتان می‌خواستید مرا یاری دهید و انگیزه‌ی آزار نداشتید. باید بگویم شما خواهید باخت، من برده‌ی هیچکس نیستم و هر اندازه می‌خواهید آرزوی بد و مرا نفرین کنید. فرشتگان ستمگر، شما نخواهید دانست من به دنبال چه چیز هستم، روزی که پر می‌کشم پشیمانی شما را خواهم دید.

89

می دانستم در میانه‌های راهم چنین می‌شود و کسانی که می‌شناسم یا ناآشنا هستند از پیرامونم پراکنده و از اندیشه‌های من شگفت‌زده و از سخنانی که می‌زنم گریزان می‌شوند، چون آنان هرچه در گذشته در ذهنشان با میخ فرو کردند را دوست دارند. نمی‌خواهند درد بیرون کشیده شدن میخ را بچسند هرچه دارند همین باورهای کهنه و خرافات زیانبارشان است که به نسل‌های بیچاره‌ی پس از خودشان خواهند داد. اگر من درست نمی‌گویم، اگر من به راه نادرست رفته‌ام از بیگانگان و آشنایان خرده نمی‌گیرم که از من گریزان شوند، آن دوستی که در آغوشش گریستم چرا برای راهنمایی من خود را به آب و آتش نزد؟ مگر جز این بود که اگر من جای او بودم چنین می‌کردم؟ پس یا راه من درست است و او دوست نیست یا دوستی نادان است و بند شده در باورهای کهنه‌ی نسل پیشینش و یا به مانند همیشه من تنه‌ایم و تنها باید راه را بیابم و تنها گام‌هایم را استوار سازم و تنها بخندم و تنها بگیریم، چه واژه‌ی دردناکی، سردرگم...

چرا از خود اندیشه ندارید؟ بی‌خرد پا به این گیتی می‌گذارید و بی‌خرد رشد می‌کنید تا پایان هم از خود چیزی ندارید. اگر می‌توانستم تنها یک نفر را به اندیشیدن و آموختن وادار کنم آنگاه بهترین زورگوی گیتی بودم! در این دایره‌ی بی‌گوشه که خود را زندانی کرده‌اید هیچ نمی‌یابید، درون آن را بشکافید و بیرون بزنید از هرچه زندان بی‌خردی‌ست.

هرچه کاوش می‌کنم به این می‌رسم که رسمش نیست من هر روز بیشتر رها شوم و بدانم که هرچه بیشتر بدانم بی‌کس‌ترم. اگر من چیزی

پاد باورهای دیگران و یا شما می‌گوییم دست‌کم آن اندازه دلیر باشید که پای باورتان بمانید و مرا پذیرای آن کنید. شما یک مشت ترسوی بی‌دانشید و نگران مغز دست نخورده‌ی خود هستید که نکند کسی به نداشته‌هایش و به پوچی‌هایش دست ببرد.

نه که من همه چیز را بدانم و بخواهم دانشم را به رخ کسی بکشم، ولی همین که اکنون هستم هم نمی‌مانم. هر روز به‌دنبال یافتن رازهای بیشتری هستم تا آن‌ها را بگشایم. هرچه باشد من کاری می‌کنم تا یک‌جا نمانم، شما چه؟ در تُنگ خود بمانید و دورش دست و پا بزنید و به اندازه‌ای بچرخید که سرتان گیج برود، هرچه می‌دانید دانسته‌های شما نیست، نشخوار نیاکان و خرافاتشان است! به خودتان آییند.

90

برای چه زنده‌ام؟ هرچه می‌گذرد این پرسش، پاسخی دشوارتر به خود می‌گیرد و به جایی از سرگردانی می‌رسم که می‌گویم برای هیچ... تا به کی هیچ؟ هیچ کس، هیچ راهی، هیچ لذتی، هیچ همراهی، هیچ هیجانی، هیچ دل‌باختگی و هیچ هدفی و هیچ دل‌بستگی و هیچ هیچ هیچ...
هیچ...

بینش من کجاست و چه‌ها می‌بینم و چه کار می‌کنم؟ به دنبال چه هستم؟ من می‌خواهم به‌جز خودم همه را کامروا کنم. اکنون که خود کامی تلخ دارم چگونه مردمان را با خوشبختی روبه‌رو کنم؟ فرای همه‌ی خودبینی‌های آدمی گام برداشتم. از یک‌سو کودکی دل‌نازکم و از سوی دیگر کوهی پایدار و از یک‌سوی دیگر با هر وزش سمت می‌گیرم. چه زمان دگرگون می‌شوم؟ جای من اینجا که هستم نیست من باید بروم...

91

انگار این چشمه‌ی اندیشه بند آمده و خشک شده، گویا چیزی هست که نمی‌گذارد تراوش کند. جستاری یافت نمی‌شود که روی برگه‌هایم پیاده کنم، نه که رخدادی پیش نیاید و من روزمرگی‌هایم را داشته باشم، این من دلش نمی‌رود که دستانم را وادار به نوشتن کند. هرچه پیش می‌آید را همیشه‌گی و بی‌مزه می‌داند.

انگار که دو سمت و سو در من هست، گویا که دو سر دارم و دو مغز. این یکی می‌گوید بنویس و آن یکی روا نمی‌داند، این شونده‌های خود را دارد و آن هم برای خود را، پس این سومی کیست که به آن دو گوش فرا می‌دهد و بر آن می‌شود که چه کاری کند و کدام را برگزیند؟ و این چهارمی کیست که از این سه به شگفت آمده و از آن‌ها می‌گوید و روز و شبم را گرفته است؟ و من کیستم که این چهار تن را یافته است و می‌نالد؟

این همه کس در من نهفته است و من خودم را تنها می‌دانم و هنگام خاموشی از ندیده‌ها می‌ترسم، از آغوش پوچم، از سایه‌های پر رفت و آمد، از آهنگ دم و بازدم و گرمای آن و از ندیدن و نشنیدن و از تنهایی، تنهایی، تنهایی...

تا به کی بیش از همه بخوابم؟ تا به کی با نفرین به خودم بلند شوم؟ آدمی درهم و جا مانده از خودش و از ندانسته‌هایش که هر روز آزرده‌تر می‌شود. من شور و شادی پیش را ندارم ولی می‌خواهم بدانم و بخوانم، ببینم و بشنوم و بنویسم. تنها دَمِش داشتن را نمی‌خواهم؛ همانند دیگران بدون آماج و بی‌دانش... من دگرگونم و هرچه بخوام به دست می‌آورم، چرا باید خودم را باور نداشته باشم؟ من خدایی آفریده شدم برای پادشاهی بر خودم.

من آنم یا دیگری؟ ساززنم یا سنگی که از ساز به شور نمی‌آید؟ هر دو بر یک جایگه نشسته‌اند و یکی تلاش می‌کند با نوایش شور بیاورد و یکی تنها نشسته است که جایگه تهی نماند!

آسمان به شگفت آمده از پافشاری خنیاگر که چگونه بی‌هیچ چشم‌داشتی و بدون درنگ ساز می‌زند و آن سنگِ تهی از زندگی نگاهش نمی‌کند. گاهی من سنگم که روی پای خودم فرود می‌آیم و آسیب می‌بینم و گاهی آن خنیاگرم که برای لبخند آدمیانِ همچون سنگ، ساززان از شیدایی می‌گویم.

پس چرا به زبان نمی‌آید این سنگ؟ تلاش من کم است یا این سنگ بسیار سنگدل؟ دستانم به گریه افتادند از زیاده‌روی من. بس است دیگر چه می‌کنی؟ سنگ که دل ندارد! هرچه دل داری را هزینه‌ی این سیاه سفت و سخت نکن!

آن من که گزینش شونده‌های من‌های دیگرم را داشت از دستانم شرمسار است، چرا چنین گزینه‌ای را بهتر دانست؟ مگر این سنگ دلش می‌سوزد و زبان باز می‌کند که دستور داد به اندازه‌ای ساز بزن که دستانت بمیرند؟

من چهارم سرپیچی می‌کند و بر این می‌شود دست نکه دارم. اینان مرا به بازی گرفته‌اند. نخست می‌جنگند و من پیروز پادشاه می‌شود و هرچه می‌خواهد را می‌کند و سپس که به ناکامی رسید آن یکی آشکار نیست از کجا روی کار می‌آید و بر پادشاه ناکام می‌شورد. مگر همانی نبود که شگفت‌زده بود از چگونگی آن سه؟

به خواب می‌روم امشب اگر دل روا داند. خب نشد که نشد چرا تو غمگینی؟ اکنون در این میان نمی‌دانم دلم یکی از من‌هاست یا کس دیگری‌ست که غمگین است. از برای چه غمگین است؟ از شرمساری یکی من؟ از ناکامی تنم از برای ناتوانی در برابر سنگ؟ از جنگ

میان آن دو یا اینکه همه‌ی آنها خودش هستند که هر بار یکی می‌شود و مرا فریب می‌دهد! پس این آواهای ناهمگون با هم چگونه می‌توانند از سوی یک چیز باشند؟ این‌ها همیشه مرا گیج می‌کنند. شاید بهتر است به آنان نیندیشم و بگذارم بازی‌شان را بکنند...

92

پشیمان در خودم فرو رفته‌ام و می‌سوزم. روی یک پا بند نبودم و گفتم بنویس بنویس تا تهی شوی. اکنون می‌نویسم شاید آتشم خاموش شد. در چه انجمنی زندگی می‌کنم؟

هرچه می‌گذرد بیشتر از خودم بدم می‌آید. من چه هراس‌انگیز شده‌ام. با شکوه سرم را بالا می‌گرفتم و می‌گفتم من می‌توانم جلوی خواسته‌هایم را بگیرم، ولی همین من نزدیک بود هرچه ساختم از خودم را پیش روی خودم ویران کند. این چگونگی را نمی‌خواهم، من باید بتوانم هرچه زشت است را نخواهم.

اگر من به چهارچوب کردار نیک و آدم بودن تکیه کرده‌ام پس باید در هر زمینه‌ای نیک و آدم باشم، می‌دانم که می‌توانم تنها اراده نیاز است. در هر انجمنی درون شدید هرچه هستید را بازگو کنید اگر می‌توانید همان باشید! خودتان باشید، دست کم خودتان را فریب ندهید. آدمی از خواسته‌های درونی‌اش نباید فرمان بگیرد مگر اینکه ندای دلش باشد. هرچه جز دل با شما سخن گفت را سرکوب کنید، همان‌هایی هستند که می‌خواهند شما را زشت کنند تا روبه‌روی آینه شرمنده باشید. آن خدایی که در آینه می‌بینید نباید هیچ‌گاه شرمنده و پشیمان باشد!

شیدایی و دل‌باختگی با نیازهای درونی نباید همگون شود. یک‌بار خود را ببازید و تا پایان از خود خرسند باشید. این باختی‌ست که شما برنده شده‌اید. پس من پیمان می‌بندم هیچ‌گاه خودم را به نادرست نبازم، به خواسته‌های بد نبازم، من برنده‌ام...

93

به دسته‌بندی آدمیان می‌اندیشیدم که به چیزی رسیدم. آدمیان به‌جز دسته‌بندی‌های دیگر دو دسته‌اند: دسته‌ی نخست آنان که در این گیتی هرچه از زشتی‌ها انجام می‌دهند، در همین‌جا نیز در آتش بدی کارشان می‌سوزند. دسته‌ی دوم آنان که پس از بیرون رفتن جان از نشان تنها جانشان آزار می‌بیند و نشان هنگام زیستن آزار نمی‌بیند.

نمی‌دانم این دسته‌بندی درست است یا نه، ولی می‌دانم اگر دسته‌ی نخست را بخواهم بازگو کنم، خودم هم در همان دسته به سر می‌برم، می‌دانم هم جانم هم تنم اگر کار بدی کنم باید آزار ببینند. هستی‌ام از درون می‌سوزد و بیرونم را به لرزه می‌اندازد. کاش می‌توانستم نگاره‌هایی از آن آتش بکشم ولی همین که نمی‌توانم خشنودم. این آتش بسیار هراس‌انگیز است.

حس می‌کنم هرچه تلاش کردم خوب باشم به یک‌باره دود شدند و رفتند و باید از نو آغاز کنم. سخت نمی‌گیرم و سخت بر من وارد شده من چنین نبودم، باید بهتر شوم. دوست ندارم به مانند آدم‌های سست هنگامی که از کارشان پشیمان می‌شوند به سوی سیاه‌نمایی و پارسایی زودگذر بروم و سپس هنگامی که کرده‌ام را فراموش کردم و توانستم خودم را دلخوش کنم دوباره به خودم و پوچی خودم بازگردم.

من می‌دانم که نمی‌توانم خودم را فریب دهم، ولی می‌توانم خودم را بسازم. کاش کسی بود که مرا راهنما بود، هرچه هست خودم هستم، هم راهنما هم رهرو و هم پاسدار. این بزرگنمایی را تا به کی با خودم به دوش بکشم؟ این لکه‌های سیاه ذهنم را که مرا بیمار آیین‌های خرافی کرده‌اند را چگونه بزدایم؟ ولی زندگی چیز دیگری‌ست. نمی‌دانم

دیگران چگونه می‌توانند با همسانان خودشان بازی کنند و به روی خودشان نیاورند و ستم کنند، هستی یک تن را بازیچه کنند و سپس کنار بکشند. خرسندم که من چنین نیستم، ولی کمبودها و خواسته‌های پست درونی، گاه مرا به سوی پلیدی‌ها می‌کشد. نمی‌توانم بگویم ناخودآگاه کشیده می‌شوم ولی آگاهانه هم نیست، در این مورد گونه‌ای دیگر نیافتم، همان پوچی هستی‌ام است گویا. چگونه این چاله را پر کنم چنانچه که نمی‌دانم از چه تهی می‌باشد و نمی‌دانم با چه پُر می‌شود؟ ولی من کسی نیستم که بخواهم با کسی، با احساسی، با باور کسی بازی کنم. خودم را از زشتی‌ها دور خواهم کرد، با این که آنان به سوی من می‌آیند ولی باز هم گردن خودم است، چون ماجراجویی تاوان دارد...

94

این روزها بسیار پراکنده‌ام و نمی‌توانم یک‌جا باشم و یک‌جا بنگرم یا به یک چیز بیندیشم. هرچه می‌گذرد ریسمان دور گردنم تنگ‌تر می‌شود و خرسندم از اینکه سرانجام بر این شدم کمتر آزار ببینم و آنان که آزارم می‌دهند را رها کنم. افسوس می‌خورم که چرا زودتر این کار را نکردم. تنها چند روز مانده تا رهایی و آرامش زودگذر، برای این می‌گویم زودگذر چون هیچ آرامشی ماندگار نیست مگر مرگ.

دیگر نمی‌دانم از چه گلیایه کنم. هرچه هست برایم سم شده است. مرهمی هم باشد یا نباشد برایم ارزشی ندارد. این همه رنج به دم و بازدم نمی‌ارزد. جامه‌ی سپید خود را بر تن کنید هرگاه مرا بی‌جان یافتید. نمی‌خواهم هیچکس اندوهگین نمایان شود آن هم با رنگی که جوانی‌ام را پوشانده و هر روز مرا شب کرده بود. شبی بی‌ستاره، بی‌ماه و هراس‌انگیز. گویا که خدا سیاهی را پدید آورده تا مرا تباہ کند.

سرم سنگین شده از این همه اندوه، از این همه گذشته‌ی پر تنش، از این همه دوست نداشتن و میوه‌های پلاسیده، گلدان‌های بی‌گل، کبوتران بی‌پر، ماهی‌های بیرون پریده از آب، ندانم‌کاری‌ها و بازتابش سیلی و چهره‌ی گلگون و گریانم، ترسیدن در شب‌ها بدون آغوشی که پشتیبانم باشد، سرکوفت‌های دیگران و دلسوزی‌های نزدیکانم، زانوی پاره و دوخته شده، نادیده گرفته شدن‌ها، ندیدن و نداشتن، ندانستن و شور دیدن زیبایی زندگی پدیده‌ها و دستان جر خورده و نگاه‌هایی که می‌گفتند پشیمان نیستند و این سزای من است...

همه و همه انباشت شدند و سالخورده شدم تا به اینجا رسیدم و دانستم هرچه ببینم و رنج بکشم داناتر می‌شوم. این چه بهای بی‌ارزشی

است که به من پرداخته و جای آن جانم گرفته می‌شود؟ نه که دانایی بی‌ارزش باشد نه، ولی چه می‌شد در کنار آن، اندکی آرامش بر من درون می‌شد؟

باور دارم که می‌توانم پرواز کنم تنها زمانش برایم روشن نیست. آرزو می‌کنم نخست برای دیگران، آرامش بر شما درون شود و همه پیروز باشید و از این پیروزی خرسند تا هیچ‌گاه به روان و جان خود و دیگران آزار نرسانید؛ سپس برای خودم، هر چه را که برایش تلاش می‌کنم به آن برسم و آن چیزی نیست جز آرامش مردمم که اگر آنان آسوده باشند، من و فرزندانم هم آسوده‌ایم و این زنجیره همیشگی‌ست؛ باشد که به آن برسم.

95

این پایان را نمی‌دانم چگونه برگ بزنم تا به برگه‌ی پس از آن برسم. شگفت‌انگیز است که دفتر را باز کردم و دیدم شمار نوشته‌هایم با شمار دهگان این خورشید همگام شده. نیمی از این نوشتار در پایان زمستان نوشته می‌شود و نیمی از آن در آغاز بهار موسم نوزایی و رنگ سبز. گاه شمار این سال پر فراز و نشیب رو به پایان است و پایان... سرانجام زمستان پایان یافت. کاش هر روزم پس از امروز به روشنایی بهار و رنگ سبز باشد. کاش آرامشم فزونی یابد و از رنج‌هایم کاسته شود. کاش هر روز دانشم بیشتر شود و بتوانم آگاه‌تر شوم و مردم را آگاه‌تر کنم.

این بهار با دیگر بهاران گذشته در زندگی‌ام ناهمگون است. آغازهای پیروزمندانه‌ای خواهم داشت با اینکه می‌دانم سختی از زندگی‌ام رخت نمی‌بندد و نمی‌رود، ولی هرچه سختی باشد من در برابرشان سخت‌تر و استوارترم. باشد که پایداری من به همه‌ی روزها و گاه‌ها و زمان‌های زندگی‌ام رخنه کند و همیشه گشایشی در گره‌هایم باشد.

من این اراده و آهنگ آغاز کارم را به فال نیک می‌گیرم. در این میان هرچه گذشت من می‌نوشتم، امیدوارم این نوشتن‌ها میوه‌ی سرافرازی و شادی و پایداری من و مردمم و فرزندان ایران زمین باشد. آرزو می‌کنم هرچه بدی هست از این خاک، خشک و ریشه‌کن شود و همه‌ی مردم در آسایش و رفاه و شادی باشند و غم و اندوه در چشمان کسی دیده نشود و بر لبان همگان خنده بنشیند. تنهایی و تاریکی از روان همگان گریزان شود و انجمن ریشه‌دار و دوست‌دار آزادی و

میهن دوست، ریشه‌شان خشک نشود تا ندای آزادی را همیشه به
کودکان آینده گوشزد کنند! به امید شادی همیشگی مردم...
* بخشی از این نوشته در زمستان و اندکی مانده به بهار نوشته شده
و بخش دیگرش در سال نو و بهار زیبا که به گونه‌ی ناخواسته شماره‌ی
نوشته با دهگان سالی که گذشت یکی شد.

پایان سال 95

96

شاید از آغاز زندگی ماجراجویانه‌ام نباید با چندی از مردم آشنا می‌شدم و با آنان نشست و برخاست می‌کردم. این مرا آزار می‌دهد که به دست مردم داوری شوم و آنچه که نیستم را ببینند، ولی کمی هم لذت می‌برم از اینکه دیگران به نادرست داوری‌ام کنند و سپس به من نزدیک شوند یا ناگهان بدانند که مرا نمی‌شناختند و من آن‌چه که انگاشته‌اند نیستم.

شاید زمانی برسد که داوری مردم هیچ ارزشی نداشته باشد، ولی مگر می‌شود نگاه‌ها به تو بد باشد و تو در آسایش باشی؟ اگر بدانید سنگینی نگاه مردمان چه اندازه دشوار است. باید نابینا باشی تا نبینی ولی باز هم نگاه نیروی خود را دارد و می‌تواند به آسانی ما را بشکند. در شگفتم که چرا آدم‌های خوب، کار بدی بکنند یا دست‌کم تا مرز کار بد بروند چندین برابر آدم‌های بدکار نکوهش می‌شوند؛ هم از سوی دیگران و هم از سوی خودشان! نمی‌خواهم بهانه‌ای برای انجام کار بد بیاورم ولی آدمی تا کار بد نکند ارزش خوب بودن را نمی‌داند. نمی‌خواهم بگویم من نیکوکارم ولی هنگامی که به گیتی چشم می‌دوزم و می‌بینم همسانانم چه اندازه بی‌شرمند خودم را بیشتر دوست می‌دارم و از خودم بیشتر پاسداری می‌کنم که به سمت بدی‌ها نروم.

چه می‌شد این بدی‌ها و کارهای نادرست از آغازشان ریشه‌کن می‌شدند تا دیگر هیچکس رنج نبرد، چه ستمکاران و چه ستمدیدگان، ستمکاران از آنجایی که جزو پست‌ترین مردمانند و ستمدیدگان جزو ترسوترین‌ها؛ این واژه هم برایشان ناجوانمردانه است، درست است که زور را پذیرفته‌اند ولی بی‌گمان رندی در میان آنان بوده که ستم را

برایشان زیبا جلوه دهد. آنان که توانستند ستمگر شدند و دیگران که نتوانستند ستم دیدند، یا مردند و یا کشته شدند.

97

این روزهای خواب‌آور هم رو به پایان است و من هنوز بر این نشدم که روی خواسته‌هایم پافشاری کنم. به پیمان‌هایی که با خودم می‌بندم گاهی وفادار نمی‌مانم، نه برای اینکه خودم نمی‌خواهم، برای اینکه چگونگی زندگی‌ام مرا در تنگنا می‌گذارد و من هیچ راهی برای پایداری ندارم؛ ولی این‌گونه که نمی‌شود! تا من آهنگ کاری می‌کنم دشواری پشت دشواری به سمت من یورش می‌آورد.

هر کلیدی که می‌یابم تا درها را بگشایم سنگی به‌سویم پرتاب می‌شود و آسیب می‌بینم. نه می‌توانم در آسایش بخوابم یا بیندیشم و نه می‌توانم شیدای چیزی شوم. هرچه تلاش می‌کنم خودم را با چیزی سرگرم کنم بدتر می‌شود. چه چیز؟ همه چیز بدتر می‌شود! دست‌کم سر جای خودشان نمی‌مانند. تنها چیزی که می‌بینم یکنواختی روزهایم و انباشت غم‌هایم است. از این در وارد می‌شوم به هزارتوی دیگری می‌رسم...

سردرگم از هستی خود، از گردش روزهایم با این تندی و از رفتار مردمان در برابر خاموشی خودم و یا از خنده‌های بی‌شوندم. آشکار نیست هنگامی که از خود بی‌خود می‌شوم به چه می‌خندم! مگر می‌شود بیهوده خندید؟ یا نه! چرا می‌دانم برای چه می‌گیریم؟ دوست دارم بدانم که برای چه چیزی چه کاری را انجام می‌دهم. زندگی ما نباید بیهوده باشد. من برای هیچ، پا به این زمین مرده نگذاشته‌ام. شاید امیدی پشت این آمدن من بوده تا گلی از برای من رو به خورشید کند و لبخند بزند. ولی کجاست؟ انگیزه‌ای نمانده است. باید بسازمش تا خورشید برای گل من هم بتابد...

98

خاموشی خاموشی خاموشی. چه می شد این چندبارگی سخنانتان یک بار تازگی داشته باشد؟ هرچه می گویند از برم. آنان را می گویم، همین مردمان ناکارآمد و ناامیدکننده. داشتم به این می اندیشیدم که شاید به آن مرگ پرآوازه‌ای که می خواهم برسم و شاید این پدیده‌ی زیبا به دردناک‌ترین گونه به نزد من بیاید و مرا زجرگش کند.

نمی دانم دلم برای خودم می سوزد یا دیگران. همان گونه که هنگامی که از یک جای خسته کننده آزاد می شدم پایکوبی می کردم، برای همچین چیزی هم پایکوبی می کنم؟ یا می نشینم در سوگ اینکه همان گونه که می خواستم نشد و به بدترین گونه‌ی شایا به آغوش مرگ می روم؟

نمی دانم، ولی هم اکنون از شور رفتنم اشک می ریزم، چون می دانم این تن برای من کافی نیست. می روم که دستم از هرچه بدی و پستی است کوتاه شود. نمی دانم مسیر رفتن چگونه خواهد بود و به کجا می روم، هرچه هست امیدوارم آسایشی باشد، دست کم برای چندی کوتاه تا شاید بتوانم آن گونه که می خواهم بیدار شوم.

کودکی و جوانی‌ام هرچه بود و گذشت بی ارزش است، ولی یک چیز در این میان گنگ است، هنوز نتوانستم مرگ را دریابم. چگونه می شود در اینجا که همه چیز هست و نیست، نبود، و چگونه می شود در جایی که نیست و هست، بود؟

شاید این جایی که هستم تنها خواب یا کابوس من است و آن جای تاریک جایی است که روزی بیدار می شوم و با خشنودی فریاد می زنم. آخر هرچه بود خواب بود و خوب شد که پایان یافت.

با همه‌ی این‌ها پس چرا در این خواب باز هم می‌خواهم و کابوس
می‌بینم که کیوت‌هایم مرا رها کردند؟ نمی‌دانم... من می‌خواهم در
خواب بخندم.

99

امروز با اینکه تلاش می‌کردم شاد باشم و بخندم، کمی شور و شادی‌ام با اندیشه‌هایم سرکوب شد. این چه بازیِ چرندیست که زندگی با من می‌کند. گاه خشنودم از این که تنهایم و هیچ‌کس مرا از خاموشی‌ام بیرون نمی‌کند و تنشی ندارم؛ گاه ناخوشم از این چگونگی، مانند امروز.

نه که هدفی یا آرزویی نداشته باشم که بخواهم به آنها بپردازم و درگیر چنین اندیشه‌هایی شده باشم، نه. هرچه باشد من هم فرزند آدم هستم و نمی‌توانم خودم را با تنهایی سیر کنم. همه‌ی ما نیازمند این هستیم که دوستان داشته باشند. این دوست داشتن نه که از سوی هیچ‌کس نباشد ولی همیشه یک دوست داشتن ویژه هست که چشممان به همان دوخته می‌شود.

این دوست داشتن چنان لبخندی بر لبان آدمی می‌کارد که در نگاره‌هایمان که در برگه‌ها می‌کشیم و آدمیان را شاد نشان می‌دهیم نیست. همان خنده‌هایی که آرزو می‌کنیم کاش جای آن آدمک‌ها بودیم و ما آن‌گونه می‌خندیدیم!

هر دم که می‌گذرد چشم به راه رخدادی هستیم تا بتوانم خودم را پذیرا کنم که من هم می‌توانم همچون خود را بیابم. مگر این که در این میان رازی باشد که پاسخش این است: آفرینش من برای این چیزها نبوده و من هستم که دگرگونی‌های بزرگی در این کیهان ایجاد کنم و به خودم بپردازم، ولی از سویی خودم باید دگرگون شوم تا بتوانم این کار بزرگ را انجام دهم. نه که این دگرگونی از سوی کسی باشد و من

برای همان خودم را دگرگون کنم! چون از پیش گفته‌ام من برای دگرگون کردن آمده‌ام نه برای دگرگون شدن. اکنون که می‌بینم چنین چیزی باید باشد پس بهتر است از سوی خودم باشد. مانند همیشه پیمانی با خودم و تنها من که آن را نخواهم شکست.

100

هر رخدادی برایم پیش می‌آید در این دفتر می‌نویسم تا هیچ‌گاه فراموش نکنم چه چیزهایی بر سرم آمده. هم خوب و هم بد، گاهی خندیدم، گاهی گریستم، گاهی خشم برداشتم و ناسزا گفتم به خودم و هرچه که بر این شد من باشم و بمانم و گاهی خدا را سپاس گفتم برای همان اندک خنده‌ای که داشتم.

یاد گرفتم هنگامی که کسی از چیزی که می‌خواهد به دست بیاورد با شور سخن می‌گوید با گفتن نه‌های ناامیدکننده او را از خودم و زندگی زیبایش نرانم. یاد گرفتم از کسانی که می‌پندارند کار آزموده هستند چیزی نپرسم، آنان سرشار از ناامیدی و نیروهای پوچ هستند.

آنچه که ما را می‌سازد انجام است نه فرجام. یک سری کارها که آینده‌اش روشن است ارزش رفتن ندارند و یک‌سری هم آینده‌ای روشن ندارند؛ ولی کارهایی هم هستند که آشکار نیست چه آینده‌ای دارند، شاید رفتن در آن راه ارزش سختی کشیدن را داشته باشد. آنان که از نرفته‌هایشان برای ما می‌گویند و ما را پذیرای نرفتن می‌کنند ارزش گفت‌وگو ندارند. چون آنان نتوانستند انجامش دهند شوند (دلیل) بر این نیست که من یا هر کس دیگر هم نتوانیم!

من نمی‌دانم که چرا مردمان بر گفتن واژه‌ی نه، پافشاری می‌کنند، با آنکه می‌دانند هرچه انجام ندادند و ناکام ماندند برای همین واژه‌ی ننگین بوده است که از سوی دیگران به آنان واداشته شده است. بگذریم از نادانی این مردمان هرچه بگویم کم است.

101

«من» آغاز بیشتر نوشته‌هایم را نگارین کرده و تا پایان هر یک از شمارگان چندین بار به چشم می‌خورد. سرانجام ندانستم چه زمان پایان می‌یابم و دیگر نمی‌گویم «من.»

این زندگی خسته‌کننده‌تر از هر روز جلوی چشمانم مرا می‌کُشد، گاه با نشان دادن نامهربانیِ آدمیان و گاه با نداشتن‌ها و گاه با به کار گرفتن ذهن پریشانم. هر روز پیرتر می‌شوم ولی یک چیز روشن است، ذهن من نمی‌خواهد باور کند که بدی هست و می‌شود بد بود. به‌گونه‌ای در برابر بدی‌ها شگفت‌زده می‌شود که گویا من و من‌های درونم از جای دیگر پا به این زمین گذاشته‌ایم.

اکنون که می‌دانم هر روز که می‌گذرد یک گام به پایانم نزدیک‌تر می‌شوم، چرا نمی‌توانم آرامش بگیرم و در کنجی به سرنوشتم بخندم؟ خنده‌ی نمادینی هم باشد پذیرفته است تنها باید بخندم؛ از این زندگی هرچیزی گمان می‌رود پس می‌خندم...

102

هرگاه به خودم آدم یک شبانه‌روز گذشته بود. بارها و بارها به خود
آدم و چیزهای تازه‌تری از خودم، مردمان و زندگی دانستم. هر روز
دانستم و دانستم ولی باز هم یک چیز کم است! نمی‌دانم چیست. شاید
گریه شاید شیدایی و شاید مرگ و شاید اندکی جوش و خروش. کاش
می‌شد همه‌شان در کنار هم بودند.

خوابم می‌آید. مانند همیشه دلم برای آسوده خوابیدن‌ها تنگ است،
چه چیزی هست که از آن با ارزش‌تر باشد؟ من چه کنم؟ هر دمی که
می‌کشم هزاران رخداد از گذشته جلوی چشمانم خرامان می‌گذرند. از
یک چیز دیگر هم خسته‌ام، همین که نمی‌خواهم باور کنم اندکی مردم
ارزش مهربانی ندارند چون دلشان از دست رفته و هر چه ببینند
برایشان بی‌ارج است...

هنر و ویژگی‌هایتان را برای کسانی که دوستتان دارند نگه دارید. هر
که بخواهد خودش از شما خواهش می‌کند. پافشاری نکنید برای دیده
شدن...

103

ارزش‌ها و باورهایی را که هزاران خردمند و اندیشمند نمی‌توانستند از ذهنمان پاک کنند، پدیده‌ای پنهان در زمان کوتاهی از میان می‌برد. «تنهایی» از ریشه آغاز و سپس درخت را واژگون می‌کند، این تنهایی چه زیبا و چه زشت است!

گاه با خود می‌اندیشم که چگونه ستون باورهایی را که صدها نسل در اندیشه‌ی نیاکانم بوده و هر روز ستبرتر می‌شده و به من رسیده شکسته؟ و به این پاسخ می‌رسم: تنهایی...

نه که باورهای درستی بوده و اکنون ویرانشان کرده باشم، ولی هر چه که بوده اکنون دیگر نیست. هر چه با خود می‌جنگیدم که بتوانم تندیس‌های زشت که برگرفته از فرهنگ‌های نادرست بوده را بشکنم نمی‌شد! از تو سپاسگزارم که تبر را بر دستم دادی، به اندازه‌ای نیرومند شدی که مرا پذیرای درست‌ترین کنی، ولی اکنون که این همه نیرومند شدی، می‌شود از هستی‌ام رخت ببندی و بروی؟ می‌خواهم از تو جدا شوم؛ سایه‌ات بسیار سرد است...

104

هرچه به خودم می‌نگرم سیر نمی‌شوم. چشمانم لبریز شده است از خودم. هنگامی که خودم را افسرده و نالان می‌بینم می‌ترسم، نکند این من به زانو بیفتد و پیر شود! چه پاسخی به چشمانم دهم؟ آنان بدون من می‌میرند. دیر یا زود آن روز می‌رسد، نگران چشمانم هستم. سخنانم رگ به رگ شدند از بس تو در تو گفتمشان. رنگ سرخ به من نمی‌آید، پیش از اینکه شرمنده شوم می‌میرم.

این چیست که مرا به اندیشه وا می‌دارد و آن چیست که روبه‌روی من ایستاده و پا روی خرخره‌ام نهاده و نمی‌گذارد به چیزی بیندیشم؟ تاریکی ساختگی کجایی که مرا دریایی؟ دست کم تو چشمانم را می‌بستی تا ذهنم تراوش کند. اکنون از روشنی‌های نابه‌جا رنج می‌برم. نکند خودخواهی بیش از اندازه سرابی از روشنی پیش روی چشمانم گذاشته؟

من که این همه روشن نبودم! درست است که به‌دنبال پرتوها می‌رفتم ولی من تاریک‌تر از این چیزها بودم که اکنون بازتاب داشته باشم! چه کژ و چه راست، هر کدامشان بیش از اندازه ویرانم می‌کنند. من پایان نمی‌یابم مگر با دستان خودم. مرگ تا ابد مرا رها نخواهد کرد، پس تا زمان مرگم می‌جنگم و پادشاهی می‌کنم. شاید هم پری درآوردم و به آزادی دست یازیدم. هر دو را می‌پسندم، هم خودم را و هم تو را، این چندانگی‌ها مرا آزار می‌دهد.

ریشه‌ی شماها کجاست که بخشکانمش؟ می‌ترسم در هستی‌ام غوغایی برپا کرده و بر خودم شورش کنید. خاموش باشید...

105

و چه دیوانه‌وار پریشانی‌ام نمایان است، از دم و بازدم، از نگاه، از صدا و از گام‌هایم و چندی پس از این؛ از ندهایم هنگامی که می‌گویم: «خسته‌ام» و پژمردگی گوش‌هایتان نشانگر آن است. نم باران، پیام‌رسان من و غم‌هایم است. چگونه است که دوستدار نیستی‌ام؟ ندارم ای امید، اکنون ندارم؛ کجایی؟

پرنده‌گان در زندان ذهن ما می‌میرند و پرواز فراموش می‌شود و بال‌های تو از شور می‌افتند و در همین تکاپوی ویرانی، کسی به تو می‌گوید: «پیش آی تا بمیرانم» تو برو گر بمیری از بزرگواری اوست. نگاه کن که من چگونه از شرم خیسم و باران به من پشت کرده. هزاران چکه پایمال شدند و روا نشد بر سر من بریزند، مگر گرد و غبار که همیشه بوده و هست. پیراهنت را در بیاور و برای آسمان لخت شو، تنت را به خورشید نشان بده تا آتش شیدایی را فراموش کنی، هنگامی که می‌دانی تنهایی و هم‌خوابت سنگریزه‌های ریخته شده از کفشت هستند که پیش از خواب برای همان‌ها می‌لنگیدی.

این آغاز یک پیروزی است. هرگاه خواستی آسوده باشی سنگ‌ها را زیر بالش پنهان می‌کنی تا مبادا کسی به آنان چشم بدوزد و هنگامی که ماه نمایان شد، در دست بگیرشان و نگاهشان کن، می‌درخشند و لبخند می‌زنند. تنها برای تو هستند و همین بس که تو داراترینی و از این چگونگی لذت ببر. زندگی همین بوده و هست، سنگ‌هایی که راه رفتنت را دشوار کرده بودند اکنون همه چیز تو هستند، گرمی‌شان بدار و سپس آرام بخواب...

106

نمی‌دانم افسوس چه چیزهایی را باید خورد؛ نداشته‌ها، کمبودها یا پیشنهادهایی که گاهی به‌سویم می‌آیند و سردرگم که اگر بپذیرمشان چه رخدادی پیش خواهد آمد؟ کامروا خواهم شد یا بازی خواهم خورد؟ اگر کامروا شوم، آن کامیابی به آدم بودن من آسیب می‌زند یا نه و اگر بازی بخورم چگونه خودم را خواهم بخشید؟ چون این من بودم که پذیرفتم و اگر از نخست نپذیرم باید افسوس بخورم.

گاهی هم در دوراهی می‌مانم که آیا مردم بدنهاد را سرجایشان بنشانم یا نه... این دسته از مردم به‌دنبال آسیب زدن به ما هستند، ولی برایم جای پرسش است که اگر دست به‌کار شوم درست است؟ یا اگر کنار بکشم و رهایشان کنم از من چیزی کم می‌شود؟

شور جوانی نباید جلوی خرد را بگیرد، امیدوارم که همه‌ی مردم بدکار به‌درستی روی بیاورند.

107

این پنجره‌هایی که باز می‌شوند به کدامین امید گشوده می‌شوند، هنگامی که هیچ سوسویی از روشنایی دیده نمی‌شود و پرده‌ها از شرمشان کنار می‌روند نه از برای وزش باد! که تنها ما را پذیرای آن کنند روشنی هنوز هست و نمرده و گمانی در ذهنمان می‌کارند که اپیون نمی‌تواند بکند. آن پنجره‌های بی‌هدف و این پرده‌های شرمسار من را می‌ترسانند.

کاش دیوارها بریزند و تاریکی‌ها نمایان‌تر شوند تا بدانیم به کدام‌سو کشیده می‌شویم. گویا اینان ما را بی‌خرد می‌پندارند که بر ما دیوار کشیدند و می‌گویند روشنی نمرده. اگر نمرده چرا ویران نمی‌شوید بر سرمان تا شاید مغز ما سر جایش بیاید و ببینیم چنین چیزی هست یا انگاره‌ای بیش نیست که شما دو پدیده‌ی بی‌همه‌چیز، ناخواسته یا خواسته بر ما وارد کرده‌اید تا در زندان ذهن خود و زندان خالی از روشنی که شما ساخته‌اید و در آن تنها امیدِ روشنایی هستی دارد و بیرون آنجا پر از روشنی است، بمانیم و دلخوش کنیم.

این درست نیست! سازه‌ی این خانه از دروغ ساخته شده و پنجره‌ها و پرده‌هایش دو بازیگر پست هستند. این خانه باید از ریشه ویران شود تا شاید مردمان دیگری از امید روشنایی، گنج آن بیغوله به آغوش مرگ نروند. ننگ بر سازندگان و بازیگرانش.

روزگاری جای آن خانه درختانی سبز بودند، اکنون کجایند؟ با تنه‌ی همان‌ها که پر از زندگی بود ستون‌های این تاریک‌خانه را ساختند. آنجا بود که زاری آن تنه‌های مرده و پوچ از زندگی را دیدم که چگونه

می‌گریستند برای اینکه بخشی از ناامیدی می‌شوند. این‌ها به کنار، این پنجره‌ها و پرده‌ها چرا دست بر نمی‌دارند؟ ما که می‌دانیم همه چیز را...

108

چشمانم درد می‌کنند از این همه غبار، از این همه بدی، از این فراوانی نابرابری و ستم. چشمانم نمی‌بینند و می‌گردند و نمی‌یابند خوبی‌ها را. هرچه هست و دیده می‌شود، بازچه‌هایی هستند که می‌پندارند از خودشان اندیشه دارند و هرچه اراده کنند می‌شود.

آنان نمی‌دانند آن دسته از مردم زیرک که در فریبکاری دستی دراز دارند، میانشان سمت و سوهایی پدید آورده‌اند و با درست کردن دودستگی میانشان همه‌مه و جنگی بی‌هدف راه انداختند. تا مردمان بر این می‌شوند که با هم مهربان باشند و اندیشه‌ی یکدیگر را ارج نهند و کسی به دیگری زور نگوید، کاری می‌کنند که همه از هم جدا شوند و بپندارند راهشان درست است!

چرا یک‌بار از بالا نگاه نمی‌کنید؟ مار و سمور را هنگامی که با هم درگیر می‌شوند، می‌شود گیر انداخت. همان هنگام است که می‌شود گردنشان را گرفت و شکست...

109

و تو چرا خودت را نشان نمی‌دهی؟ چه چیز را پنهان می‌کنی؟ از خودت شرم داری؟ هرچه هستی را نشانم بده. من از خودم شرم ندارم، از چیزی که هستم، ولی از چیزی که می‌اندیشم شاید داشته باشم.

تو اگر از نمایان کردن خودت می‌ترسی، پس پندارت چه اندازه هراس‌انگیز است. من و تو که از خودمان می‌ترسیم برای دیگران چگونه‌ایم؟ ولی من نمایانم از هرچه می‌خواهم! می‌خواهم لبخند بزدم، می‌خواهم بدانم و رشد کنم، با اینکه اندیشه‌ام خشم دارد و نادانی‌ام را بیشتر دوست دارد و به ریشه‌های کوچکم می‌خندد.

هرچه خودمان را پنهان کنیم بیشتر نمایانیم. شاید بتوانیم مردمان ساده را فریب دهیم ولی نخست خودمان را نمی‌توانیم و سپس مردمان کارکشته را. مردمان ساده به درد خودشان هم نمی‌خورند، خودت و زیرکان کارآمد می‌شوید...

110

در هستی من شلوغ می کند آن چیز که نهان است. پیدا شده این بار نه تنها که یکی نیست، یک لشکر پوشیده به تنهایی و غمباد و دو کنج و لرزش و تاریکی و خواب خراب است.

هزاران کس پیرامونم را فرا گرفته اند، پس چرا از خودت تنهاترم؟ با خودم زیر لب سخن می گویم و هر که از دور می بیند خنده می زند و دور می شود. از این سو دیوانه نشان می دهم و از سوی دیگر به من می گویند: «می بینیم که پخته تر شده ای!» شما چه می دانید؟ این آتش ناجوانمرد از نخست زیر پاهایم زبانه می زد و مرا می سوزاند. اکنون با گفته هایتان مرا نرنجانید. سوخته دلان به پختن و نپختن نیازی ندارند. هرچه هست و دارند از درونشان بو بکشید، بی گمان گریزان به نیستی می روید. رازها پشت چشمها پنهان نمی مانند.

111

من چه می‌کنم در این دایره‌ی پوچ پهناور؟ سردرگم، به بالا نگاهی می‌اندازم و میله‌های زندان را می‌بینم. جای دندان‌های مرگ و نیستی روی تک‌تک میله‌ها نمایان است. در زمین آن دایره، نشانه‌هایی از یک نوشته‌ی گم و دو پهلوست. اکنون که یافتمش و می‌خوانمش زیاد هم گنگ نیست. واژه‌ها را که کنار هم می‌چینم نوشته شده است:

زندگی‌ات به اندازه‌ی توان این میله‌های زندان بستگی دارد، تا می‌توانی دور این دایره بچرخ و سرگرم شو، دست کم زمان را از یاد می‌بری.

راستی می‌توانی به‌جای چرخیدن دور این دایره دور خودت بچرخ، به اندازه‌ای که سرت گیج می‌رود و به زمین می‌افتی، اینجاست که دایره را فریب دادی. اکنون اوست که به دور تو می‌چرخد، ولی تنها در اندیشه‌ی گنگت...

112

به تباهی‌ام نگاه کن و خاموش باش. تنها نشسته‌ام، از همان نخست در باز بود و باز ماند به امید اینکه روزی کسی بیاید و مرا دریابد. همه چیز سر جایش است مگر من و جوانی‌ام که روزبه‌روز بیشتر از خودم تهی می‌شوم. ته مانده‌هایم را باید از کف زمین جارو کنید. این منم که خاکستر شده‌ام، چرایش را نمی‌دانم! برای چه دیوانگی‌ام مرا نمی‌کشد؟ بهتر بگویم چرای هیچ چیز را دیگر نمی‌دانم.

دیوانه‌ی کنج‌های تاریکم که بوی برنج در آن پیچیده و تنها جای یک نفر که دراز بکشد و بمیرد را دارد، نه بیشتر و نه کمتر. دو نورگیر کوچک بالای سرم روشنایی آفتاب را به درون چشمان تاریکم فرا می‌خوانند، ولی من به دنبال پارچه و بالش‌ت و هر چه که به دستم می‌رسد می‌گردم که آن دو دریچه را بپوشانم. چشمانم تاب آن همه روشنی را ندارند. می‌خواهم دراز بکشم و با سایه‌ها بخندم.

من خودشیفته چرا خودم را دوست ندارم؟ اگر این بار هم با تاریکی دست دهم چه خواهد شد؟ این بار چه کسی مرا از بندش رها می‌کند؟ زندانی این داشته‌های ژولیده و درهم شده‌ام. درونم را نمی‌توانم ببینم. آینه درون هم دارد؟ هر که نگاه می‌کند خودش را می‌بیند و با لبخند راهش را به سوی خویشتن کژ می‌کند.

دل‌م می‌گوید: «بمان و خودت را خرد کن، هرچه بشکنی بیشتر زخمی می‌کنی و می‌بری و آسیب می‌زنی؛ خودت را، دستانشان را، دلشان را و خودشان را.»

من که هرچه تلاش می‌کنم نمی‌شکنم، شاید این آئینه آب گل‌آلود بوده که اکنون آرام و آبگینه‌ی چهره‌های خشمگین شده و من آن‌گونه می‌انگارم، اگر این نیست پس چرا نمی‌شکنم؟ این هم شد زندگی!...

113

نیاز دارم سخن بگویم، با کسی گفت‌وگو کنم، ولی در این گیتی نفرین شده هیچکس را نمی‌یابم که بتوانم هرچه می‌خواهم را بگویم، هر چیزی که ته دلم اندوخته شده را، آنجا همچون انبار دردی‌ست که درش بسته است و گره دارد. هیچکس را باور ندارم، از همه می‌ترسم. دهان هیچکس چفت و بست ندارد. این چیزهایی که در دلم مانده است سخنانی نیستند که در دل کسی ماندگار بماند، به اندازه‌ای بزرگ است که هر کسی به خورد گوشش بدهد را در جا بگشود.

این دفتر برای هدفی والا نوشته می‌شد. برای زمانی از هدفم دور شدم، ولی اکنون دوباره به خودم آمدم. می‌دانم فرزندانم روزی این نوشته‌ها را می‌خوانند و مرا داوری می‌کنند. باور کنید هرچه بیشتر خودتان را جای دیگران بگذارید کمتر گمان بد می‌برید. این شب‌ها بسیار خشمگینم، مگر این نوشته‌های ژولیده و درهم را نمی‌بینید؟ می‌ترسم برای خودم هدفی داشته باشم و به آن نرسم، نه از برای اینکه نمی‌توانم و نمی‌خواهم، برای اینکه در تنگنا مانده‌ام و آدم‌های درستی پیرامونم را نگرفتند.

هرچه می‌گذرد بیشتر در خودم فرو می‌روم و دست به دامان خودم می‌شوم. من بزرگ شده‌ام! این را بی‌پروا می‌گویم: «من بزرگ شده‌ام!» و به‌گونه‌ای شیوا و خوانا و چشمگیر دشواری‌ها و نداشتن‌ها و تنگدستی‌ها را می‌بینم، ولی تلاش می‌کنم از آنان بگریزم. این کار درستی نیست و نباید گریزان باشم. درست است که هم‌اکنون هم گریزانم و چگونگی خوبی ندارم؛ ولی سرانجام باید با همه چیز برخورد داشته باشم، چرا زودتر رخ ندهد؟

114

بر ما درون رفتی خدایی چپانده شده! بر او نیندیشیم و بر هرچه شد بیاندیشیم! مگر نمی گویند هرچه هست از اوست؟ پس چرا به او نیندیشیم؟ که می گویند ما از او بییم و او از ناکجا. بگذار با خودش سخن رد کنم:

اگر چنین است نمی خواهم هیچ چیز از تو باشد، چون تو از هیچ جا نیستی. چیزی که هیچ باشد همه چیز نیست، دست کم برای من چنین است. تنها انگیزه‌ای که باز گویت می کنم و از تو می گویم این است که از سخن گفتن با خودم خسته می شوم و همان هیچ را درمی یابم که تویی. همان بهتر که اگر هستی خودت را نشان نمی دهی، وای بر چگونگی ات اگر بیایی، زنده ات نمی گذارم.

نام تو شد هستی بخش و هستی گیر. در نخستین گام ما ندانستیم هیچ نداریم. چیزهایی گذاشتی و برداشتی و پنداشتیم دهش و گیرایی ات درست است، پس از نخست ندار بودیم! خب اگر می خواستی ما را گول بزنی و سپس ما بدانیم چه هستیم، چرا زاده شدیم؟ همان کودکان را می آفریدی که برده ات باشند و داومند (مدعی) جایگاه نداشته ات نباشند. می گوئیم ما خودمان ذات و نهادیم، می گویند فلان چیز را از دیده ها پنهان کن چنانکه یافت نشود؛ یا دردم از اینجا به فلان جا برو! همان که تو در این پستی به سر میبری و من می دانم، نشان ویژگی من است، سردرگم...

تو هم هر اندازه تنهایی اشکش می کنی و از نبود همسانت تهی می شوی؟ تو هم شب هنگام از اینکه نوازشت نمی کنند آزرده می شوی؟

تو هم از اینکه از خودت بیشتری آتش گرفته‌ای؟ تو هم روی زانوانت رنگ دستانت برجای مانده‌اند؟ تو هم از اینکه نمی‌توانی پرواز کنی به نگارش بال بر پشتت بسنده می‌کنی؟ تو هم تشنه‌ی ستایشی؟ تو نیستی و همه از تو و نیروهایت می‌گویند. به من هم بیاموز که چگونه نباشم و ستایشم کنند. چگونه آثاری از من نباشد و همه چیز را از من بدانند! چگونه رخدادهایی که به من هیچ پیوستی ندارند به نام من بخورد! چگونه بمیرم و زنده شوم و بگویند می‌کشد و زنده می‌کند! اینها برای تو و من بس است. تو نیستی و خدایی می‌کنی، من هستم و بردگی نمی‌کنم. ببین چگونه خودت را خوب جا انداختی که در نوشته‌هایم نمی‌گویم من و تو و می‌گویم تو و من. وای از این نبود پرتلاشت. کاش جای من بودی و اندکی از خود پاسداری می‌کردی! از چیزی که هستی و از چیزی که می‌خواهی باشی، ولی از نخست بودی و اکنون هم هستی.

نه برای چیزی می‌جنگی و نه از چیزی پاسداری می‌کنی، پس بودند برای چیست؟ نکند ما نیستیم و تو هستی؟ ریسمان‌های آویزان از انگشتانت را پاره کن و بازیچه‌هایت که ما باشیم را رها کن. ما خودمان بازی را یاد گرفته‌ایم، کوتاهی کردن راه، دل شکستن راه، شکستن راه، رنج بردن راه، اشک ریختن را و در پایان نداشتن تو را. همه در ما پایان می‌یابند، می‌میرم تا ببینمت، کاش این هم دروغ نباشد...

115

آدم‌ها تو را به یکنواختی و ناپاکی‌شان آلوده و سپس از دور نگاهت می‌کنند و می‌گویند: «این همان نگون‌بختی‌ست که زندگی‌اش نمایشِ نداشته‌هایش بود، اکنون خودش را نشان داده و دستش رو شده!» آنگاه هرچه افسوس بخوری سودی ندارد.

کسی که خودش را از همگان جدا می‌داند و ویژگی‌های پاک‌خویی دارد، تنها یک گام نادرست نیاز است که انگشت‌نمای همگان شود. رفتارها و سخنان هیچکس نباید بر ما کارگر شود. یک‌بار آلوده شوید برای همیشه داغی بر پیشانی دارید. این هم یک ویژگی سخت و ناپسندِ خوب بودن است؛ چون مردمان از تو چشمداشت پاک بودن دارند و جز آن، هر کاری کنی به چشمشان بزرگ‌تر از کارت دیده می‌شود، با اینکه شاید خودشان بدترین گناهکاران باشند.

مسیر خود را هر اندازه که سختی دارد رها نکنید، هدف ما زندگی کردن کنار هم و بی‌آزاری است...

116

گویا آن کسی که می‌داند دیگران در سر چه دارند و گفته‌هایشان از کجا آب می‌خورد، همه‌ی آسیب‌های گیتی را به چشم دیده است و برایش رخ داده. این رسمش نیست، دست دیگران را بخوانی و صدایت در نیاید. این درست نیست که دروغ‌های مردم را بدانی و به روی خودت نیاوری. من می‌بینم و می‌دانم، هر روز هم بدتر از دیروز. آن کسی که می‌گوید می‌دانم جداست از آن کسی که دانسته است چگونه ببیند و بشنود.

هیچ‌گاه در اندیشه‌ام نمی‌گنجید، شنیدن هم راه دارد. این گوش‌ها دیگر می‌دانند چه می‌شنوند و زجرآور است آدم‌ها را یاد بگیری. انگار که یک رخداد را بارها و بارها دیده باشی. آدم‌ها درست همین اندازه یکنواخت و یک‌سویه هستند.

این‌گونه که من پیش می‌روم، از خودم و یافته‌هایم می‌ترسم. کاش می‌توانستم پله‌هایی که آمده‌ام را به یاد بیاورم تا نگذارم فرزندانم مانند من بیش از اندازه بالا بروند، این چنین زندگی برایشان سخت می‌شود...

117

همان‌گونه که ما در خواب به آرزوهایمان می‌رسیم، پس از مرگ نیز خواهیم رسید، ولی به هیچکدام نمی‌شود دست زد و لذت برد، نه در آن و نه در این، تنها ماییم و ماییم. شاید برای همین است که می‌گویند پس از مرگ به هرچه می‌خواهیم و برایمان خوب است می‌رسیم و از هیچکدامشان خسته نمی‌شویم. می‌بینیمشان ولی لذتش را دریافت نمی‌کنیم به اندازه‌ای تلاش می‌کنیم که پایان ندارد، چون مانند خواب همه چیز را انگاشتیم، ولی دست که می‌زنیم هستی‌مان حس نمی‌کند. بارها و بارها تلاش می‌کنیم ولی هیچ است و هیچ، چون ما تباه شده‌ایم و این تنها رُخساره‌ای (فیلم) است از اندیشه‌های بلندپروازانه‌مان. زیاده‌خواهی و کامجویی و جاه‌پرستی‌هایمان پس از این تن، نمی‌دانم کجا می‌روند ولی از میان نمی‌روند و نشخوار می‌شوند. می‌شود این‌گونه باز نمود که ما تا ابد می‌بینیم و دیدگانمان همیشه باز است. در زمان زندگی روزها که بیداریم می‌بینیم و شب‌ها هم در خواب چنین است و پس از مرگ هم همین‌گونه، یک بیداری بی‌پایان و بدون خواب پر از دیدن‌ها. نمی‌دانم ذهنمان آن هنگام می‌تواند تراوش کند یا نه، اگر بتواند و دریابد که کارهایش بیهوده است چه می‌شود؟ دوباره به زندگی برمی‌گردیم در زمانی دیگر؟ یا باید تا بی‌نهایت چندبارگی خود را ببینیم و نتوانیم رها شویم!

نمی‌توانم به این بیندیشم که پس از اینکه خودم را رها کردم و رفتم، باز هم باید یکنواخت ادامه دهم. این جایی که هستم یا بهتر است بگویم بودم، در پستی آدمیان گم شده بودم، آنجا هم در آرزوهایم

و چندبارگی‌شان بدون اینکه بتوانم دریابمشان و بدانم چه می‌کنم، زندگی خواهم کرد.

این پرسش‌ها و یافته‌های کنونی که بازگو کردم، بزرگترین سردرگمی‌ام را نمایان کرد. گویا تا دیروز داشتم به یک توپ کوچک می‌نگریستم و اکنون به یک سنگِ غول‌پیکر و گرد، امیدوارم هرچه که درگیرش می‌شوم پاسخی هم برایم باشد، هرچه می‌گذرد چیزهای بیشتری را دریابم و فریاد بکشم...

118

بهتر است در خودم فرو روم، جامه و بالاپوشم را کفن کنم و در خودم کز کنم، دست‌هایم را از آن بیرون بیاورم به نشانه‌ی ایست و برای خودم و گوش‌هایم آرامش بخرم. گاهی سرم را بیرون بیاورم و نگاهی به پیرامون بیندازم و ناملایمتهای را ببینم و خانه‌ی تازه و سپیدم را بیشتر دوست بدارم. این هم روشی است برای گریز از آن همه بیخودی و خودپسند که تو را به خودت واگذار کردند.

آن‌ها هم روشی دارند برای این که از خودت دل‌زده شوی. نخست تو را در می‌یابند و فریبت می‌دهند، هنگامی که از کنج خودت به بیرون کشانده شدی، کاری می‌کنند که خودت بروی و دیگر برنگردی. هر بار که خودت بیرون می‌آیی، شور بیشتری برای یافتن همراه داری و هر بار به همان اندازه‌ی شورت ناامیدت می‌کنند چه‌بسا که بیشتر.

تنها یک‌بار دستت را به نشانه‌ی یاری بالا بیاور تا بینی چگونه تلافی ناکامی‌های خودشان را هم سر تو درمی‌آورند و به سینه‌ات می‌کوبند. نمی‌دانم در این بازه‌ی زمانی و در این جایی که هستم این‌چنین نامهربانی همه گیر شده است، یا همه‌ی جاهای دیگر در زمان‌های دیگر هم چنین بوده و هست!

چه می‌شد ما آدمیان به‌گونه‌ای خودجوش درمی‌یافتیم همان‌گونه که در شادی‌ها هوای یکدیگر را داریم، در اندوه و غم هم پشت یکدیگر باشیم.

باور به اینکه همین همراهی نکردن‌ها بر این شده است که شمار زیادی درگیر انبوه غم‌هایشان باشند سخت است، ولی چنین است. تا هنگامی که در شادی‌هایمان به‌دنبال همراه نیستیم، هر روز شادی کمتر می‌شود و غمگین‌تر می‌شویم.

همین‌گونه می‌شود که یک انجمن بزرگ از آدمی هر روز تنها تر
می‌شوند. ما باید دست به کار شویم، از یک لبخند ساده آغاز کرده و
زندگی کنیم...

119

این مردم نامهربان به گونه‌ای شدند که هیچکس نمی‌تواند دریابد. چشم به راه این هستند که نیازمند شوی و به هر روشی ناامیدت کنند. دستشان را دراز می‌کنند و با دست دیگر که خنجر گرفتند بر دلت فرو می‌کنند، کاری می‌کنند از همه‌ی هستی کینه به دل بگیري!

من چه کنم پس؟ روزها و ماه‌هاست می‌خواهم خودم را پذیرای آن کنم که هنوز مردمِ مهربان هستند که به ناتوان و ناامید و گوشه‌گیران دست یاری دهند، ولی دیگر بس است، هرچه تلاش کردم نیافتم.

نزدیک‌ترین کسانی که چشم به راه زمین خوردنم بودند که کارهای بد گذشته‌شان را گردن من بیندازند و سپس که گردن کج کردم و از روی پارسایی گفتم درست است، مرا پس زدند و در پندار پستشان، پریشانی و نامهربانی خود را پاک کردند و به راه خود ادامه دادند؛ ولی سودی ندارد. شاید پیش خودشان آرامش بگیرند، پیش چشم دیگران همان بدسگال و بدذات گذشته هستند...

120

روزی برای رسیدن به تو نردبامی خواهم ساخت. به اندازه‌ای بلند می‌سازمش که اگر نیمی از آن را بالا روم زمین را نبینم و ابرها مرا در بر بگیرند. ترسم از آن است که به پایانش برسم و دستم را به‌سویت دراز کنم و ببینم به اندازه‌ی یک دستِ دیگر از من دوری. کاش مرا ببینی و دستت را دراز کنی و آن دوریِ پر از نزدیکی را پر کنی از مهر و بودنت، آنگاه مرا بالا بکشی و از زمین جدا کنی.

خودت می‌دانی که از هرچه خاک و زمین و زمینی است گریزانم. بگذار با مادرشان زمین خوش باشند و همدیگر را برای هیچ پاره کنند و به یکدیگر دندان نشان دهند. من که پیش تو جایگاهی امن خواهم داشت. تو بگو چگونه از این آلودگی رهایی یابم تا من انجام دهم همان‌که تو می‌خواهی را، از خودم بگذرم؟ اگر مرا می‌پذیری بگو تا از خودم بیرون شوم.

باور کن جانم سنگین‌تر از این تن خسته است. هر روز آرزو می‌کنم و هر روز پله‌های این نردبام از آرزوهایم ساخته می‌شوند و یاخته‌هایم پر از آنهاست. باور کن هرچه بود دیگر پایان یافت. آرزویی نمانده جز رفتنم. خاموش شده آتش ماندنم، کم‌فروغ شده زبانه‌ی امیدم. هنگام راه رفتن گام‌هایم را می‌شمارم ولی پاهایم را حس نمی‌کنم. من از این زمین جدایم. چه سودی دارد هنگامی که دلم در اینجا نیست و تنم چسبیده به آن؟

من و من‌های هستی‌ام به خروش آمده‌ایم از این همه ناهمگونی. هیچکس ما را نمی‌خواهد مگر اینکه گوش‌هایمان را پر کند از سخنان و دردهایش. تو به خاموشی خو گرفتی و آتش شدی، من که سردم؛ در

این سایه فرود آی و آفتابم شو. بسوزان مرا، این تن مرده را، به سنگینیِ
رنج‌هایم بمیران مرا...

121

نباید زمین خورد. تا می‌توانم باید پایداری کنم، می‌دانم که اکنون هم زمین خورده‌ام ولی برمی‌خیزم. به زودی خواهم دوید، از کوچهای به کوچهای می‌روم و اندیشه‌ام را بیان می‌کنم. این خاک و کشور به روزی افتاده است که بربرها و ستمکاران در آن جولان‌دهی می‌کنند و هر اندیشه‌ای جز پنداشت پست خودشان می‌بینند و یا می‌شنوند با تباکاری می‌خواهند آن را نیز مسموم کنند.

در این خاک گویا خودکار و نوشتن هیچ‌کاره‌اند. هرچه می‌نویسیم در آتش نادانی و بی‌خردی مردمان ناآگاه می‌سوزند. نمی‌دانم اینان از نسل چه مردمی هستند که دست به خنجر چشم به راه آیند که کسی باور خود را بگوید تا پاره‌پاره‌اش کنند و چسب بر دهانش بزنند! پس مردم دلیر این خاک کجا خوابشان برده است؟

هرچه داریم را به زور از ما گرفتند و هرچه می‌خواهند به خورد ما می‌دهند. پروردگارا! تو کجایی که آزادگان را ارج دهی و بر بی‌خردان چیره کنی؟ همه چیز پاد آزادی شده است، دادگران در تباهی و گنداب پستی خودشان فرو رفته‌اند و ستمگران بر ریش ما بینوایان می‌خندند! آخ دیگر بس است، از زندگی بریده‌ام، چگونه است که مردمانی که هر روزشان برای تکه‌ای نان جنگ بود اکنون جزو آزادگان و بی‌آلایش‌ها شده‌اند ولی این مردم بخت‌برگشته‌ای که من می‌بینم هر روز پرتنش‌تر می‌شوند؟ پروردگارا! تو چرا نگاه می‌کنی و یاری نمی‌دهی؟ نکند به تو هم زور می‌گویند و رای تو را برمی‌گردانند! تو کجایی که بی‌ریشه‌ها و بیگانگان بر ما آزادگان، هزار سال است چیره شده‌اند. کاش اندکی از جایگاهت برخیزی، من که به زمین مرده‌ات چسبیده‌ام...

122

از هر چه بگذریم از درون خودمان نمی‌توانیم.
می‌دانم که خودم را دچار سرگرمی‌های بی‌سود کردم تا شاید این
چگونگی نامرد را نادیده بگیرم؛ خودم می‌دانم که نمی‌شود، خود را
فریب دادم.

همیشه گفته‌ام هر که را گول بزنم خودم را نمی‌توانم، کاش
هیچکس درمانده و بیچاره نشود، کاش کسی درگیر کنج تنهایی و
کارزار اندیشه‌هایش نشود، کاش کسی نداند که زندگی این همه دشوار
است.

امروز چیزی دریافتم که ساده ولی با ارزش است: به فرزندانمان
بیموزیم که همه را باور کنند تا یاد بگیرند چه کسی را باور نکنند...
افسوس که هر کسی رسید، گفت هیچکس را باور نکن. این مردم با این
پندار بیمار چگونه می‌توانند کنار یکدیگر آسوده زندگی کنند؟
هیچکس، دیگری را باور ندارد و آن کسی که دارد، بی‌گمان از
سادگی‌اش است. ما چه ساده در هم فرو رفتیم و از هم دور شدیم.
کمک و یاری به دیگران اساس آسودگی و خرسندی از خود است.
چگونه می‌شود از خودمان سپاسگزار باشیم با اینکه دست‌یاری به
نیازمندان و ناتوانان نمی‌دهیم. می‌بینیم و چشم‌هایمان را می‌بندیم.

مهربانی رخت بسته و رفته، کمابیش این ماییم که می‌توانیم نمود نیکی
و مهربانی باشیم، هنگامی که از انبوه غم‌های دوستان چشم‌بسته رد
نمی‌شویم، هنگامی که از روی مورچگان کارگر رد نمی‌شویم و لهشان
نمی‌کنیم، هنگامی که راهنمای نابینایان می‌شویم، هنگامی که
چشم‌هایمان درگیر دایره‌ی کوچک دورمان نیست و دید گسترده داریم.

نباید بگذاریم نیکی در این گیتی به نابودی کشیده شود. این‌ها هرگز چیزهای دشواری نیست، ساده است و تنها نیاز است خودمان باشیم، خوب باشیم، همین خوب بودن دشوار نیست. باشد! که گندمزار نیکی زمین کشورم را در بر گیرد...

123

هر بار چشمانم بر چگونگی ام به گریه می افتاد، ولی امشب پاهایم به اندازه ای برایم راه رفتند که آنان هم به گریه افتادند. خدایا! چه کسانی را بر این زمین رو به مرگ، چیره و پیروز گردانده ای که این چنین نماد اهریمن شده اند؟

این تن و این پاها مرا می بخشند؟ کسانی که از گیتی و دارایی هایش را دارند و به دیگران ستم می کنند یا آنان را کوچک می شمارند خواب به چشمانشان نخواهد آمد. به اندازه ای برای این چیزهای زودگذر خواهند دوید که آرامش را در خواب ببینند.

پوچ شده ام، حتی لابه هم نمی توانم کنم. گلایه ام را پیش چه کسی ببرم؟ من که کسی را ندارم. همه ی نگاه ها به جای دیگر است. هیچکس نمی بیند در اوج خنده هایم ناگهان گریه ام می گیرد و تنم سست می شود. این چه زندگی بیهوده ای ست؟ کاش دست کم تلاش نمی کردم تا دلم نسوزد. کاش من هستی نداشتم...

124

دلَم ابر سیاهی شده پوچ از گریه...

هیچ چیز ندارم و بی همه چیزم. بی همه چیزها دادباخته‌اند (محکوم) به تنهایی و زندان و فراموشی. بی همه چیزها خودشان را هم ندارند. گوش‌هایشان برای لب‌های جنبنده‌ی پرگوییِ دیگران است. چشم‌هایشان برای مردم تشنه‌ی نگاه است. دستانشان برای گرفتن دست‌های نیازمندان است. گرمیِ تنشان برای غریبه‌ایست که او را دلبر می‌نامند. دلبر که چه بگویم، سنگی که در پوستِ آدم گنجانده شده. پاهایشان برای شاد کردن دیگران می‌دود تا مبادا کسی ناخرسند باشد از آنها. دلشان برای اندکی مهربانیِ آدم‌ها می‌لرزد و می‌تپد.

ما بی همه چیزها خود را هم نداریم و از نخست به نداری خو گرفته‌ایم و با لبخندمان از خود پاسداری می‌کنیم. زمین بخوریم بلند می‌شویم تا مبادا کسی لگدمان کند. خم نمی‌شویم تا مبادا ریشه‌کنمان کنند. ما بی همه چیزها چه ناجوانمردانه نداریم...

125

دستانم می لرزد... می ترسم امشب بنویسم، ولی اگر ننویسم خودم را نمی بخشم. می ترسم چیزهایی را بگویم.

پروردگارا! خاکی که در آن پا به این گیتی گذاشتیم را نمیران اگر هستی داری و هستی می بخشی و این مردم بینوا را نجات ده. هر که سر از خاک بیرون می آورد تیشه ای می سازد و بر ریشه ی این کشور و گذشته اش می زند. نمی دانم چه کنم، من یک نفرم و این اهریمنان میلیون ها نفر و هر روز بیشتر می شوند. از درون و بیرون مشت و لگد است که بر توان و ریشه ی ما می خورد.

من به فرزندانم چه بگویم؟ ای کاش می توانستم از خودم و تبارم و خاکم یک تنه پاسداری کنم. من با خودم پیمان می بندم که به اندازه ی سهم خودم تا می توانم بجنگم. دادار یکتا نگهبان این خاک و مردمش باشد...

126

از خودم شرم دارم. برگه‌های پیشین را که می‌خواندم دیدم که از نخست با امید به پیروزی می‌نوشتم و تا پایانش، هم خودم را و هم خوانندگان را راهنما بودم. چه بلایی سر من آمده؟ دلم پر از روزنه‌های امید بود و اکنون پوچ از روشنایی و سرزندگی است.

از خودم شرم دارم از گذشته‌ام، از آرزوهای از ته دلم، از هدف‌ها و آرمان‌هایی که در سر می‌پروراندم و باورهایم. من شرمگینم. پوزش می‌خواهم. باید خودم را ببخشم؟ چگونه بپذیرم که با خود چه کرده‌ام؟ می‌دانم که این من، تنها نبود و هرچه سختی و مردم بدسگال و ناامید و بی‌خرد بود نیز به این ناامیدی دامن زدند، ولی هرچه هست خودم راهشان دادم، اکنون هرچه پلیدی و ناامیدی است را بیرون می‌اندازم.

می‌دانم که روزگار به سود من نیست و مرا آزار می‌دهد. این بار باید چشم‌ها و گوش‌هایم را ببندم و بجنگم، کاری که همیشه می‌کردم! می‌جنگیدم، دست و پا می‌زدم، فریاد می‌زدم که بتوانم ادامه دهم. این خاموشی پنهان که درونم فرمانروایی می‌کند و مرا به خواب برده باید بمیرد.

دلم آغازی دوباره می‌خواهد که بتوانم سینه سپر کنم و گام بردارم. دلم می‌خواهد خودم را دوباره باور کنم، همان‌گونه که همیشه می‌کردم. کاری که نمی‌شود کرد جز تلاش کردن در این گودال پر از مردار. شاید کسی جنبش مرا در خواب دید و به سویم آمد و دستی دراز کرد. شاید ریسمانی برایم انداخته شد، هرچه هست و نیست، ما شدنی و بایا می‌انگاریمش. دشوار است دست و پا زدن میان این همه مردار، ولی من خواهم توانست...

127

چه بد زمانه‌ای شده که تنها راه چاره، گریز از دشواری‌هاست. دلم سنگین است. به هر که می‌رسم و گلایه می‌کنم می‌گوید میهنمان به باد رفته و از این خاک برو و زادگاهت را فراموش کن و به نیاکانت پشت کن. نیاکانت که غیرتمند بودند اکنون دیگر نیستند و جایشان را یک مشت ترسو و خودکامه گرفته.

دلم می‌سوزد، آتش گرفته‌ام به هر گوشه که سرک می‌کشم زالویی بالا نشسته است و پلیدی‌های خودش و خاندان پستش را برای مردم کور و کر بازگو می‌کند و آنان هم سرشان را تکان می‌دهند. کاش می‌شد این خاک خفته را باز هم زنده کنم. کاش می‌شد مردم را آگاه کنم، ولی اینان خودشان خوابیده‌اند و خواب زیاد فراموشی دارد. باشد که در فراموشی خود، مرگ فرزندان ایران زمین را نبینند...
گویا این خاک از نخست برای زندگی تاوان داشته. تاوانش هم پرپر شدن آرزوهای کودکان است و مرگ جوانان در ترسشان...

128

گویا این ذهن پریشان می‌خواهد مرا با تراوشش به دار بیاویزد. این بار می‌خواهم هرچه درونش می‌شود را بنویسم. نمی‌دانم چرا، ولی انگار سر مرا به زمین بند کرده و نمی‌گذارد بلند شوم و به آسمان بیندیشم و از ستاره‌هایی بگویم که سال‌هاست نگاهشان نکردم، از تنش‌ها و شلوغی‌هایی که پیرامونم رخ می‌دهند و ناسزاهایی که گفته و میان مردمان رد و بدل می‌شود.

این صداها چه بلندند و مرا می‌آزارند. امروز روشنی را به دست گرفتم ولی پرده‌ی سپید و ستبری که جلوی من بود نمی‌گذاشت به آن دست بزنم. می‌توانستم آن را کنار بزنم ولی نزد، پوشش خود را کنار زده بودم و به پوشش پنجره کاری نداشتم. با اینکه می‌خواستم روشنی را به دست بگیرم، موهایم را که از یک سو بلندتر است جلوی چشمم ریختم و با چشم دیگر به آئینه نگریستم، نیمه‌ی چهره‌ام هم برایم شگفتی داشت!

اینها که گذشت نمی‌دانم امروز بود یا سال‌ها پیش، نه! سال‌ها پیش که در آرزوی گیسوی بلند بودم و اکنون در آرزوی آرامشی بلندم که هرگاه خودم خواستم کوتاهش کنم، درست همچون موهایم که هرگاه بیش از اندازه و آزاردهنده می‌شود کوتاهش می‌کنم؛ ولی مگر آرامش هم آزاردهنده می‌شود که بخوام کوتاهش کنم؟ آه از این پریشانی، به اندازه‌ای نداشتمش که با هر چیزی برابر می‌دانمش.

یکی نیست بگوید تو که از آرامش می‌نویسی و می‌خواهی کوتاهش کنی بگو ببینم رنگش چیست؟ گوش‌هایم خسته از شنیدن است و دهان‌ها به جانشان افتاده‌اند. بس است دیگر، پس چه کسی به

گفته‌های من گوش دهد؟ درد مردم را با جان می‌خرم و هیچ‌کس نیست مرا اندکی یاری کند. این هم می‌گذرد مانند جوانی‌ام در پس نداشتن‌ها و دیدن‌ها، فردا را چه کنم؟ دوباره امشب تا دیرگاه بیدار بمانم و فردا دیر از خواب بلند شوم و هنگام برخاستن گیتی و روزگار را نفرین کنم؟

این درهایی که از آسمان برای دریافتن خواسته‌های من باز می‌شوند هنوز هم بازند یا نه؟ می‌خواهم آرزوهایم را بفرستم. نمی‌دانم شاید کسی آنها را برداشت و با پیشکشی به سویم شتافت.

خس خس سینه‌ام را به یاد آوردم هنگامی که بیمار می‌شدم و دم و بازدم درستی نداشتم. اکنون خس‌خس ندارم ولی دم و بازدمم دارد مرا می‌کشد. نمی‌دانم به برگ پس از این می‌رسم یا نه؟ ای وای رسیدم و باید تا پایانش بروم. من که کاری را نیمه رها نمی‌کنم باید تا پایانش بروم و دریابم که می‌شود یا نه، شادی است یا غم، مرگ است یا زندگی... وای بر من! نخست مرگ را گفتم و سپس زندگی را، نکند اکنون مرده‌ایم و سپس زنده می‌شویم و با همه‌ی این ناکامی‌هایمان کنار می‌آییم؟ پس چه مرگ زیبایی‌ست این زندگی!

این‌چنین با شتاب نوشتن از من به دور است و خودکارم صدایش در آمده، تق تق... برگه‌های دفترم فریاد می‌زنند: «کیست که مرا می‌کوبد و آشفته است؟ بگذار از جوهر پُر و ژرف در این رنگ شوم، چرا مرا از خواب بیدار می‌کنی نامهربان؟»

و این پایان در کوفتن خودکارم بود و دلم هنوز پر است.

129

دل‌م بس که خواست و ناکام ماند، مُرد از نرسیدن و نداشتن. آدم، بی‌دل جان دارد ولی پوچ از ماندن است. برویم به آنجا که کشته نشویم، آنجا که برای رسیدن تنها نگاه نیاز است. نگاه، اینجا تنها چیزی است که به کار نمی‌آید. نه کسی می‌داند نگاه چیست و نه کسی که می‌داند می‌گوید چیست! ما روی هوا و نزدیک به زمینیم.

تا بم پایان یافته، چرا کسی سرشت ماندن ندارد؟ هر که می‌رسد بخشی از هستی‌ام را می‌کند و با خود می‌برد. کی پایان می‌یابد؟ همیشه از همه چیز و از خودم گلایه داشتم. کاش می‌شد همه چیز به اندازه‌ای خوب شود که دیگر گلایه‌ای نماند.

من همیشه از خودم آغاز کردم، ولی گویا هیچکس چشم ندارد که ببیند و بیاموزد. لبخند را از خودم آغاز کردم مهربانی را، رشک نورزیدن را، خوش رفتاری را، پرهیزگاری را و همه را در خودم کاشتم تا رشدش را به مردمان نشان دهم، ولی چشم‌هایشان بسته است. باشد که این دانه‌های کاشته شده، در دل مردم ریشه کنند...

130

لانه کرده در من و ذهن من، رنگ سبزی که گویا درخت است و پس از این همه سال، بزرگ و تنومند شده و شاخه‌هایش به آسمان رفته و دستانی شده که چیزی را درخواست می‌کند؛ شاید اندکی آب و شاید اندکی مهر و شاید اندکی خورشید را. این سومی را نمی‌شود بی‌گدار به آب زد و خواست، نمی‌دانم اگر خواسته‌ام پذیرفته شود چه بر سرم خواهد آمد. درختم و شاخه‌هایش خواهند سوخت و من می‌مانم و سبزی که دیگر نیست و ریشه‌هایی که تن ندارند...

هر دم گمان می‌برم که خواهم سوخت و خواهم سوزانید. نکند من خودم هورم و دستان درختم بیهوده دراز شده‌اند؟ و یا شاید چیز دیگری را می‌خواهد، شاید چشم به راه تازیانه و سرخ شدن دستانش است که از سوی نکوهنده‌ی بی‌کم و کاست زده خواهد شد. پس از آن به دنبالش روند و ببینند کجا خانه دارد تا من از آن درخت بالا روم و در آن خانه را بزنم، تا شاید روزی راهم دادند و همان‌جا جاویدان شدم.

131

وامانده‌ام بی‌آنکه بتوانم سر و سامانی به خود بدهم. فریب هر کسی را هم بخورم دانسته درون گودالش می‌شوم. دلم جنجال می‌خواهد. دست و پایم بسته است. کاش هزاران سال پیش پا به این جهان می‌گذاشتم، جایی که نه زمین و نه خانه و نه خوراک پولی بود.

دلم برای خودم و هماندهایم می‌سوزد. من بارها و بارها گفته‌ام که برای این زمان و اینجا ساخته نشده‌ام. کاش پرستویی بودم که برای جوجه‌هایش جان می‌دهد. کاش پهلوانی بودم که برای مردمم دژ استواری می‌شدم و چشم امید یک کشور به من بود. کاش غبار کوچکی بودم که بر پله‌های خانه‌ی دو دل‌داده می‌نشستم و زیر پایشان بارها لگدمال می‌شدم. کاش ستاره بودم که کودکی مرا برای خود نشان می‌کرد و شب‌ها به نزد می‌آمد و با من سخن می‌گفت.

به این همه آرزو که می‌رسم خودم را فراموش می‌کنم. دیگر انگیزه‌ی پند دادن به کسی را ندارم. گوش‌هایم هم از شنیدن خسته شده‌اند. چگونه بگویم! از پای افتاده‌ام، بر خاک نشسته‌ام. من درون خود هرچه ببینم، سپیدی نمی‌بینم. بدگمان شده‌ام، یکجانشین شده‌ام، نابینا و ناشنوا ولی نه، این دو را دارم. شنوایی و بینایی را اگر نداشتم به چنین روزی نمی‌افتادم. کسی که بد را نشنود و نبیند نالان نمی‌شود.

انگار دوباره خودم شدم، بی‌اندیشه می‌نویسم و پیش می‌روم. هرچه در نوشته‌هایم می‌ایستادم تا پیامی برسانم گنگ‌تر می‌شدند و خودم هم درونشان زنده سوزانده می‌شدم. اکنون خودم هستم، من هستم. شادی که می‌آید بیرونش می‌کنم، همان من که همیشه بودم.

همه‌ی این رفتارها برگردنِ نداری است و نداشتن‌ها. کسی که در این جهانِ نامرد و در این زمانه پول نداشته باشد در یوزه و بی کس می‌شود، چون همه‌ی مردم، بنده‌ی پول و جهان از میان‌رونده شده‌اند و من هم در خودم فرو رفته‌ام. باشد که من بروم و بیشتر نبینم.

132

این خنده‌ها و سستی پاهایم را چه کنم؟ آرنگ (شعار) می‌دادم و داومند داشتن ذهنی بزرگ بودم، این یکی از پا درم آورد. من برای این جهان کله پا نیستم، جایی که هیچ چیز از آن من نیست و خودم دست به دست می‌شوم، جایی که یاد گرفتم چگونه بمیرم، جایی که جا نیست و درونش پر شده است از پستی‌ها، جایی که درون و بیرونش دیده نمی‌شود از هر کجا.

من سرم گم شده در خودم و در این جایِ ناکجا. من سرم پر شده از رنگ‌های بی‌رنگ و ناهمگون با یکرنگی من. نه من هم یکرنگ نیستم، اگر بودم باران می‌شدم و بر سرتان به اندازه‌ای می‌باریدم که بی‌صدا شوید.

من خودم را خاموش کردم از بس که دیدم و نتوانستم کاری بکنم، ولی شگفتا که هرچه می‌خواهم را به سویم روانه می‌کنند نمی‌دانم از کجا، ولی هنوز هم برای کمک کردن استوارم و لبخند می‌زنم. من باید هرچه می‌اندیشم باشم، چرخ گردون هم هر از چندگاهی نهیبی می‌زند تا از مسیرم بیرون نشوم.

133

می‌آیند در می‌زنند و در می‌زنند. تا به خودت بیایی و در را باز کنی، آنجاست که صدای پایت را می‌شنوند که نزدیک می‌شوی و می‌گویند: درِ اشتباهی را کوفتیم.

این اشتباه‌های آگاهانه‌ی شما بود که مرا بیدار کرد و آرامش را تا ابد از من ستاند. من در خواب بودم که نبینم، در خواب بودم که نشنوم، در خواب بودم که بمیرم. آمدید در زدید، نایستادید ببینید با چه شوری به‌سوی در می‌آیم! بهتر که ندیدید چون اگر چهره‌تان را می‌دیدم فریب نمی‌خوردم. از پشتِ در، چیزی آشکار نبود. می‌دانستید دیده شوید تاریکی‌تان هم آشکار می‌شود. دیگر خوابم نمی‌برد، من و این همه بیداری چه جهانی را ساختیم از تنش، بردباری و دیدن و دیدن که بر تک‌تک دم و بازدم‌هایم فرو می‌رود و لرزه به اندام کوچکم می‌اندازد.

این چه زندگی بیهوده‌ای است که از نخست تا پایان دروغ می‌بینم و دروغ می‌شنوم و سپس همه چشم دارند که آسوده بمیرم و آسان بگیرم، باور کنید این‌ها آسان نیست، بدانی که رنگت می‌کنند ولی دم نزن، چون پریشان می‌شوند. نفرین بر این دل که مرا آماج کمبودهای این مردم کرد. باکی نیست اگر سرنوشت این است بگذار سگ‌دوهایش را بزند تا زودتر گورم را گم کنم. نمی‌دانم به کجا!

هرچه بدی به من رسید دانستم از خودم رسیده. من و هیچکس دیگری گمان چیزی را نمی‌کنیم که رخدادش برایمان پیش بیاید. این من هستم که هر چه رخ می‌دهد را می‌سازم و روانه‌ی آسمان می‌کنم تا بر سرم بریزد. من چه نیرویی داشتم و نمی‌دانستم! این ذهن ناجوانمرد چه‌ها که نکرد با من، هم‌اکنون هم هرچه پلیدی است را می‌سازد و می‌فرستد، من که دیگر می‌دانم! پس دگرگونش می‌کنم...

134

من و این زندان گیتی از همان نخست با هم دوست شدیم و خو گرفتیم. نه من چنگ بر میله‌هایش می‌زدم و نه او بر من تنگ‌تر می‌شد. گهگاهی تکان می‌خورد تا بادی به موهایم بخورد و لذت ببرم. گاهی هم بالا پایین می‌شد تا دلم بریزد و لبخند کودکانه‌ای بزنم. روزی میله‌هایش را جدا کرد و نشانم داد تا چگونه گریزان شوم، ولی پایم را فراتر نگذاشتم.

من و زندان گیتی با هم دوست بودیم، من و زندان گیتی با هم خو گرفته بودیم. با چه امیدی بروم هنگامی که می‌دانم اگر بیرون روم آنجا را از بر نیستم و گم می‌شوم. من با همین میله‌ها بزرگ و پیر شدم، من از پشت همین‌ها به بیرون نگریستم...

من کیستم؟ من هرچه باشم، می‌دانم زندگی در زندانی که هستم بسیار فراتر از چاه و سوراخی است که شما زیست می‌کنید. خودم بهتر می‌دانم چه کنم، شما به سرگرمی خود برسید! زندگی را می‌گویم، زندگی کنید تا بمیرید، من هم زندگی می‌کنم تا ببینم.

این بالا زیباست هم چشم‌انداز و هم هوایش، زندان من به زیر پای خدا پیوسته و شما زیر این زندانید، در همان سوراخ‌هایتان. من از این بالا می‌بینم که سرانجام بدی دارند فریبکاران. من می‌بینم سرانجام بددلان را، من از بس که می‌بینم دلم نمی‌خواهد بیرون بیایم از خودم و زندان خودم.

من نمی‌خواهم دریابم که کسی بدی می‌کند و فریب هم از بر است. چه کسی را فریب می‌دهید جز خود؟ خودتان بدانید چه هیولای پستی درونتان پرورانده‌اید و هر روز بزرگترش می‌کنید.

کاش ریشه‌ی آدم‌ها می‌خشکید و من این را هم می‌دیدم، من آدم
نیستم که بخشکم من این بالا با میله‌های دورم می‌خندم و خوش
می‌گذرانم کاش بخشکید و بدی را گسترش ندهید...

135

هنگامی که سر از روی بالش برمی داری و چشمانت را باز می کنی بلند فریاد بزنی: «من چه اندازه خوشبختم، من چه اندازه بزرگم...» تا پایان روز و زمان خفتن ادامه بده و به همه نشان بده که خوشبخت و بزرگواری. هنگام خوابیدن رو به بالا نگاه کن و خدا را سپاس گوی برای همه چیز، برای همین که اندیشه‌ات از پلیدی پاک است و خوشبختی‌ات را برای همان می دانی.

روشنایی آفتاب همچنان بر چشم من می زند، چه پشت ابر باشد و چه آشکار. من روشن تر از آنم که تاریکی و خاموشی بر دلم روانه شود، اگر هم راهی بیابد خودش بیرون می رود. دل من جای هیچ پلیدی و ناپاکی نیست، هرچه جا دارد برای مهربانی و روشنی است.

می ترسیدم پاییز و زمستان سرد شود و به خودم بیچم و هیچ گرمایی را درنیابم، ولی اکنون دانستم من خودم گرمای هستی‌ام را می آفرینم و آنان را که سردشان است در آغوش می کشم تا شاید بدانند هنوز مردی هست که دلش از گرمای خورشید گرم تر است.

136

یاد گرفتم همیشه و همه جا پیش از خودم برای دوستانم و مردمم آرزوی خوب و نیک کنم. من همیشه خواهم گفت، نخست برای مردم آرزوی نیک کنید، چون خودتان و خانواده‌تان هم جزئی از این مردمید. هر روز بیشتر می‌بینم و می‌دانم. دسته‌ای از آدم‌ها چه اندازه گرفتار دیده شدن و نگاهند. اگر به آنها نگاه نکنی آتشی در دلشان افروخته می‌شود و به این سو و آن سو کشیده می‌شوند، ولی خاموش شدنشان با خدای بزرگ است و به اندازه‌ای درگیر می‌شوند که رفتارهای همیشگی ما را به چشم بد می‌بینند و می‌پندارند از روی لج است!

برایم جای پرسش است که چرا باید چنین شوند و این همه تشنه‌ی نگاه باشند با اینکه شاید خودشان هزاران پستی و بدی در هستی خود دارند و همیشه به دیگران آسیب می‌زنند. آدم که همیشه پول‌هایش خورده نمی‌شود که آسیب ببیند. آدم کاش همیشه دارایی‌هایش به تاراج رود به جای اینکه دریابد فریب خورده است و دروغ شنیده و دلش بشکند. کسانی یافت می‌شوند که صدای شکستن دلشان شنیده نمی‌شود، ولی چنان کمانه‌ای می‌کند و بر سر بددلی که بر آن شده می‌خورد که بلند شدنش کار هیچکس نیست.

ما به کجا می‌رویم؟ امیدوارم پستی و دروغ و فریب از ذهن مردمم بیرون رود و همه در شادی و مهربانی کنار هم بدون آلایش زندگی کنند. من که کسی را جز خدا ندارم. خدای بزرگ را با همه‌ی اندریافته‌هایم شناختم، اوست که هیچ‌گاه ما را رها نمی‌کند و امیدوارم هیچ‌کس به اینکه خدا رهایش کرده گمان نبرد.

همه‌ی جنبندگان و دار و ندار این جهان یکی می‌شوند که من و تو
بتوانیم و بلند شویم، پس چرا باید چنین گمانی برد و خود را به تباهی
کشاند؟ خدایا! هرچه نیک است و می‌دانی را بر سر من بیاور، می‌دانم
که بد را به سویم روانه نمی‌کنی...

137

من این منی کردن‌ها را کنار گذاشتم و از خود گذشتم. این بهترین کاری بود که می‌شد انجام داد. هرکس از خود بگذرد جهان هستی برایش سر فرود خواهد آورد و سایه‌ها از پیرامونش گریزان می‌شوند. چه کسی می‌داند چه چیزی بیرون از پوست مهربان این جهان، چشم به راهش است؟ مگر اینکه هرچه دیدیم را به بوی مهربانی و آرامش آغشته کنیم و بدانیم که هیچ چیزی و هیچکسی از ما دلخور و آزرده نیست.

ما هرچه را که بخواهیم از سر می‌گذرانیم. این من‌ها را دست‌کم نگیرید. آدمی لشکر بزرگی درون خود دارد، تنها باید بخواهد و بخواهد تا ببیند همه‌ی هستی روانه می‌شوند تا برسد و به دست بیاورد. کم و بیش نامه‌های سر بسته‌ی هستی را سرگشادم و بسیاری از رخدادهای را از سر گذراندم، باید دید خوانندگان این نامه‌ی پر پیچ و خم که سرشار از غرور و ناامیدی، خرسندی و پریشانی، خداناباوری و خدادوستی، مردم‌داری و مردم‌ستیزی، خودشیفتگی و از خودگذشتگی است، چه درمی‌یابند و چه‌ها به کار می‌گیرند.

باشد که هرچه نیک است را برداشت کرده و در زمین زندگی‌شان بکارند و سرنوشتشان به‌سوی رستگاری گفته شده روانه‌شان کند و به آرامش ابدی برسند. تنها نمی‌دانم این میلیون‌ها سال گذشته و آدم‌هایی که در این سال‌ها زندگی کردند و خودشان را به آب و آتش زدند، آیا یکی از آنها به آرامش دست یافته است یا نه؟ این جانوران دوپا که همسانشان هستیم و در کنارشان همزیستی داریم شگفت‌آور است

اگر به دستش آورده باشند! اگر چنین بود این جهان، پر از فریب و جنگ و نابودی و نیستی نبود.

پروردگار به داد من و مانده‌هایم برسد که به سختی تاب آورده‌ایم تا بتوانیم چیزی بیاموزیم و در خود فرو برویم و در پایان تلاش کنیم زندگی و چگونگی‌اش را به آنانی که ما را به تنگ آورده‌اند یاد بدهیم تا دیگر بر سر کسی ویران نشوند و کام کسی را تلخ نکنند.

این روزها همه از هم می‌نالند و یکدیگر را گناهکار می‌دانند. کاش می‌شد همان آدم‌های نالان یک روز تلاش کنند بر لب کسی خنده بیاورند و این کارشان از روی مهربانی باشد نه از روی سودجویی و خودکامگی. کاش روزی بتوان بلند فریاد زد و گفت: «هیچ نیازمندی در این زمین نیست و نخواهد بود...»

خداوند فرزندان زمین را ببخشد و نیکی به آنها پیشکش کند. من هم زاده‌ی این زمینم، درست است که از این جایگاه بیزار و دل زده‌ام، ولی امیدوارم در این زندگی کوتاه و در این جایگاه که زمین نام دارد، نامی نیک از من بماند و راه من راه همه‌ی خوبان در آینده باشد...

138

با زمزمه‌ای به خواب می‌روم و با زمزمه از خواب برمی‌خیزم. نمی‌دانم چه رازی در این زیر لب سخن گفتن است که آرامش را به یک‌باره به آدم می‌دهد و گویا همه‌ی جهان در آن نوا نهفته شده و می‌توان تا پایان با آن بانگِ خفته‌ی زیر لب زیست.

من از هرچه بگذرم از صداها نمی‌توانم، چشم‌ها و پاها و همه‌ی مرا بگیرد، ولی لذت شنیدن را نه، گوش‌هایم مرا به هرچه بخواهم پیوند می‌دهند، با بلبل و پرندگان آوازخوان و آزاده، با آب روان و گذرای از جوی، با شیشه و باران هنگامی که برخورد دارند و با سوخته‌دلان هنگامی که آه می‌کشند و می‌نالند.

من چرا این همه اندریافت را رها کرده و به شنیدن چسبیده‌ام؟ کاش می‌توانستم درون آدمیان را بشنوم تا بدانم آن زنجیر شده و بیچاره که درونشان به بند کشیدند چه می‌گوید! کاش بدانید از چه می‌گویم کاش...

139

من به خدا که رسیدم به او خواهم گفت هرچه که دیدم و هرچه از سرم گذشته را، به خدا همه چیز را خواهم گفت. خودش که دیده و شنیده پس من یادآور خواهم شد. این زمین را اگر رها کنم یا نام خود را در آن جای می‌گذارم یا آیینم را. من می‌دانم چه می‌خواهم، اگر در گذشته آماج خود را نمی‌دانستم و چیزی برایم روشن نبود اکنون می‌دانم که باید بنویسم تا پای جان. هیچ چیزی نمی‌تواند سد راه من شود، شتاب من از اندیشه‌ام است و آدم‌های با اندیشه باز نمی‌ایستند.

خداوند بزرگ، مردم این زمین را رستگار کند و تنها رستگاری و آرامش در میوه دادن آرمان‌های نیکِ آدمی است. هرچه نیکی در سر داشته باشیم سرانجام به بار می‌نشیند و لبخندی بر لب آفریدگار و آفریدگان می‌گذارد. من که درگیر این همه تنش و دغدغه‌ام همچون گلی پژمرده پرپر شده‌ام، ولی اکنون زمان مردن نیست، هیچ‌گاه زمان مردن نیست. زندگی نیرومندترین پدیده‌ی هستی است و نمی‌توان جلوی آن را گرفت. من دانستم که اگر خودم هم نخواهم زندگی در جریان است و مرگ جلوی آن کمترین و کوچکترین سد است.

هر چه و هر که بمیرد ردی از خود به جای می‌گذارد. همه‌ی آدم‌ها به‌اندازه‌ی خود نشانی بر زمین می‌گذارند، ولی مرگ هیچکس بر کار زندگی خدشه نمی‌اندازد، پس تا می‌توان باید زیست و تلاش کرد. هیچ چیز ارزش از پای افتادن و ادامه ندادن را ندارد. خداوند در هستی ما آدم‌ها توانایی توانستن را جای داده است. هر که نمی‌تواند خودش نمی‌خواهد، من و این من‌های یافت شده‌ام از این پس بدون درنگ برای نیک بودن و نیک شدن تلاش می‌کنیم. باشد که پروردگار نگاهش را از من بر ندارد و دست یاری‌اش را به‌سویم دراز کند مانند همیشه.

140

چه سوز سردی است که از پنجره بر تنم رخنه می‌کند و چه غم‌انگیز است نبود آنانی که باید باشند و آنانی که می‌خواهیم باشند. بهتر است بال‌هایم را بگشایم و بروم از این سرمایِ رنج‌آور. این من کوچ می‌خواهد، این من گرمیِ آغوش می‌خواهد و مهربانی شیرین را، این من هزاران چیز می‌خواهد و نمی‌یابد... چه کوچی‌ست که می‌دانم هرچه بروم نه گرمی پیدا می‌شود و نه آرامش.

می‌ترسم سخن کوتاه کنم و بمیرم. کاش بدانیم با چه پدیده‌ای روبه‌رو هستیم این سرما بسیار نامهربان است و دوست و دشمن و آدم و چهارپا نمی‌شناسد، ولی یک چیز را خوب می‌شناسد، دل آدمی را، می‌داند اگر آدمی را دل‌سرد کند همه چیز را به‌دست آورده است. به دل که رخنه کند همه چیز آدم را در بر می‌گیرد و می‌شویم یک تکه یخ که هیچکس دوست ندارد به آغوشش بیاید و دست به ما بزند و هر گرمی و مهربانی‌ای را سرد و بی‌سامان می‌کنیم. بیایید به خود گوشزد کنیم که سرما نباید به دلمان دست یابد.

141

سال‌ها زمان می‌گذاریم تا خودمان را بشناسیم. یک زندگی هم زمان می‌گذاریم تا کسی را همچون خود بیابیم. اینجا پرسشی پیش می‌آید: «ما نباید خودمان را بشناسیم یا نباید به دنبال همچون خود باشیم؟» از ژرف‌ترین دریاها گذر کن و بخش بخش زمین را بگرد تا بدانی چه می‌گویم، ویژه‌تر از خودت، هستی‌ات و نگاه خودت است، پس ما خودمان را از نخست نیافتیم. باید خودمان را بیابیم و سپس بشناسیم، آنگاه نیازی نیست همانندمان را بیابیم، همه به دنبال ما خواهند بود که ما را دریابند و آنجا باید بدانیم هرگاه تن به دریافتن بدهیم اندکی از ما را می‌میرانند.

به اندازه‌ای مرده‌ام که همه‌پسند بودن را بیشتر خواستارم. من همچون همه هستم و می‌بینم. نمی‌خواهم دگرگون دیده شوم، مرا در نیابید. من هیچکس نیستم و از مردن خسته شده‌ام، بگذارید در درون خود و برای خود ویژه باشم و رنگ‌ها را بی‌رنگ ببینم. من نمی‌خواهم انگشت‌نمای مردم یک‌دست و بیهوده شوم، چون دگرگونم و شهامتش را دارم که نمایان باشم، ولی بس است دیگر، از انبوه این همه هیچ خسته‌ام.

از نبودن‌ها خسته‌ام، از فریادی که به درونم چنگ می‌اندازد و پژواکی ندارد، از در دم مردن‌ها و از این‌که هرچه هستیم نادیده‌اش می‌گیرند و ما می‌مانیم و یک تن که از همان می‌توان مایه گذاشت. یا زیر چکمه‌های گدایانی که به تازگی توانگر شده‌اند له می‌شویم یا باید خودنمایی کنیم تا دیده شویم و دوست‌داشتنی باشیم.

هیچ ذره‌بینی نیست که درون ما را ببیند. هیچ کس نیست که بوی آدمیزاد بدهد. هر روز زمان من هدر می‌رود و به مانند سگی که به دنبال خوراک است بو می‌کشم تا شاید آدمی را بیابم. در گوش خود همیشه زمزمه می‌کنم که روزی این همه جانِ بیهوده که در این تن‌ها نهفته شده از میان خواهد رفت و تو می‌مانی و تو، با یک جهان پر از ندانم‌هایت؛ کاش بدانیم که چه چیز را نمی‌دانیم.

برویم به جایی که هیچ آدمی یا بهتر بگویم آدم‌نمایی نیست، ولی هر جا زندگی باشد آدمی هم در آنجا هست تا آن زندگی را ویران کند و جانی بگیرد... پس برویم به جایی که زندگی نیست تا آدمی هم نباشد، آه آنجا هم پر از آدم است که زندگی‌های بسیاری را ویران کرده‌اند! اگر نه، دست کم زندگی خود را تباه کرده‌اند، گورستان را می‌گویم، به آن سو بنگرید تا ببینید هیچ جای زمین از گزند جانوران دوبا در زنهار نیست و من بی‌همه چیز هم دست کمی ندارم.

هر کسی برای کس دیگری جانور است و ناخوشایند، همه‌ی ما باید تلاش کنیم برای هیچکس ناخوشایند نباشیم و به کسی آزار نرسانیم. شما یک‌بار ستم می‌کنید و مردم کوچک هزار بار ستم می‌بینند و یک‌بار شما را هزاران بار یادآور می‌شوند و هزاران بار خُرد می‌شوند.

142

من چه کردم که باید هر روز چشمانم جانوران دوپا را ببیند و به هستی خود افسوس بخورم و روزی که زاده شدم را نفرین کنم و آشفته بازار دلم دوباره به راه بیفتد؟ هر که از کنارم رد می شود صدای آن را بشنود و نکوهش شوم! نه از سوی آنان و بالاتر از آن، از سوی خودِ بی همه چیزم که این همه منی می کنم و از بالا نگاه.

کاش سنگ بیبارد و نخستین آن بر سر من بخورد تا دیگر زمان دیدن این همه ناملایمتی را نداشته باشم. هر چه هست خودمان بر سر خودمان آوردیم، این رنج آورترین نکته‌ی زندگی است. آدمی یکبار به نادرست می رود و هزاربار چوب آن را می خورد. کی پایان می یابد نمی دانم! یا باید من پایان یابم یا این پنداشت‌های نادرست و نکوهش کننده.

خسته شدم از نگاه‌های سرشار از ورن و پلیدی که هر دم بر بخش بخش روانم سوزن می زنند و من در گوشه‌ای خودم را می بینم که همه‌ی جانداران جهان نگاهم می کنند و رد می شوند و می روند.

نمی دانم افسوس شماری از این مردم پوچ از زندگی برای چه است؟ که با اشک و افسوس فراوان به من نگاه می کنند، یا دوست دارند جای من باشند یا اندوهگین‌اند برای از دست دادن کسی چون من. من همیشه خودم را جای دیگران گذاشتم، ولی این‌ها به گونه‌ای با من رفتار کردند که گویا من نادانم و تا به کنون پایم را در هازمان (جامعه) بیمارگونه نگذاشته‌ام!

به اندازه‌ای پلیدی و دورویی دیده‌ام که گرگ بالان دیده شده‌ام و هیچ دامی مرا فریب نمی دهد مگر این که خودم بخواهم، یکی از این

دام‌ها دست بلند کردن و یاری خواستن از منِ داومند و پهلوان‌نماست. من هر بار به این رسیدم که یاری رساندن به دسته‌ای از مردم در چاه افتادن خودم را در پی دارد و یک بدنامی که تا ابد دامنم را خواهد گرفت، آن هم در ذهن و اندیشه خودم که سال‌هاست بدتر از هر دشمنی مرا آتش می‌زند و هرچه دارم و ندارم را به رخم می‌کشد. کاش هیچ اندیشه‌ای نداشتم تا این همه رنج نمی‌کشیدم. واژه به واژه‌ام را که می‌نویسم اگر هزار سال هم بگذرد می‌دانم کدامشان برای چه زمانی و چه رخداد خوشایند و یا ناگواری است. هر کاری و هر کنشی شاید بخشش‌پذیر باشد ولی دغا (خیانت) کردن و از پشت خنجر زدن که آبروی کسی را ببرد بخششی ندارد. کاش بدانیم با چه کسانی نشست و برخاست می‌کنیم تا ناممان لکه‌دار نشود و هرکس ما را دید نگوید همان است که با آن کسِ بدذات دوستی دارد. آدم‌ها را از روی خودشان می‌شود شناخت، ولی دوستانشان هم نمایانگر آن چیزهای نهفته در آنهاست که نشان نداده‌اند و به‌زودی خواهید دید. باشد که بدانیم.

143

این همه خونسردی در من شگفت‌انگیز است. با هیچ چیزی به شور نمی‌آیم و خشمی ندارم. به سختی شاد می‌شوم انگار همه چیز را از سر گذرانده‌ام و دیگر راهی نیست که بروم بی آنکه بدانم پیر شدم، نمی‌دانم شاید هم از نشانه‌های پختگی باشد.

هر کس که زود خورش به جوش می‌آید نمی‌داند که در کجا زندگی می‌کند. اینجا زمین است، جایی که هیچ چیز ارزش جنبش ندارد مگر آنکه بدانی خوابیده‌ای و خواب می‌بینی، آنجا می‌توان زمین دیگری ساخت که آدم‌ها پرواز کنند و گرسنه نشد یا توانایی دگرگون کردن گفتار دیگران را داشته باشی. اگر خواب است، چرا در میان آدم‌ها باشی؟ می‌توانی تنها باشی بدون هیچ‌کس، ولی همان‌گونه که گفتم از خواب که بیرون آیی می‌بینی روی چه توپ زشتی راه می‌روی و در چه هوایی دَمِش داری.

اینجا هیچ چیز و هیچ‌کس سر جای خودش نیست و هر کسی دنبال سود و زیان خودش است. کسی که آرمانش کمک به دیگران است کم‌کم نیست می‌شود، ولی آرمان آرمان است و باید میوه دهد. روزی این زمین میزبان مهربانی و خوبی خواهد شد.

144

نمی‌دانم اینک سرگرم خودم و خنده زدن‌های نمادین شده‌ام به گام برداشتنم برای رسیدن به پایان راه کمک می‌کند یا نه؟ تاکنون خودم را در غم و اندوه و سرگذشت ناگوارم فرو برده بودم و هر دم که در اندیشه ژرف می‌شدم جلوی چشمانم دوباره رخ می‌دادند.

امیدوارم چنین رویه‌ای که پیش گرفتم کارساز شود و اندکی بدون اندوه پیش روم، ولی بیم آن را دارم که نتوانم از دلخوشی‌های کوتاهی که درگیرشان شدم دل بکنم و هنگامی که پایان یافتند غمگین شوم. مردم را می‌بینم و درمی‌یابم چه نگاه‌های سنگینی به من می‌اندازند و زیر لب سخن می‌گویند! کاش می‌دانستم چه می‌گویند و از من چه می‌خواهند.

من هنوز امید دارم که به اندیشه‌ام ارج دهم و آن را بگسترانم تا همه‌ی مردم بدانند آیین نیکی و آسایش چیست و هر روز بیشتر دوستم بدارند و مرا گرمی دارند.

خنده‌هایم بر دل همه می‌نشینند حتا کسانی که از من برداشت درستی ندارند و مرا درست نمی‌دانند. این لبخند و مهربانی است که همیشه می‌ماند و از یادها نمی‌رود، یاد بگیریم که خوشرو باشیم حتا در بدترین روزهایی که سرنوشت کشیده می‌زند.

145

این‌هایی که همه‌ی من را فرا گرفته‌اند و دوستم دارند و برای کمک کردن به آنها خودم را به آتش می‌کشانم، این‌ها تا چند سال پیرامون مرا پُر نگاه می‌دارند و تا چند سال دوستم خواهند داشت؟ بیم آن را دارم که روزی دریابم همه‌ی آدم‌ها سراب‌اند و از دور مرا فریب می‌دهند و تا به آنها می‌رسم نیست می‌شوند و من می‌مانم و یک بیابان از خودم و خودم که همیشه کنار خود بوده‌ام و هیچ‌گاه این من را ناامید نکرده‌ام.

اندکی از خودم بیزار شده‌ام این روزها، نمی‌دانم چرا، ولی انگار برای این است که در گذشته درون‌گرا بودم و سر به زیر و هیچکس را در نمی‌یافتم تا به او نشان دهم که من کیستم و چه اندازه بزرگم، ولی اکنون به هر که می‌رسم بلندیِ خود را به رُخس می‌کشم و نمایان می‌شوم چو خورشیدی که از پس ابرها در چشم مردمان روشنایی‌اش را فرو می‌کند و می‌خواهد بگوید، من هستم. به‌اندازه‌ای هستم که هیچ بودنی ماندگارتر از من نیست.

من خودنما نبودم، من در چشم‌ها دیده نمی‌شدم و همیشه پنهان می‌کردم آن چیزی که هستم را، یک آدم زرین‌بال و هوایی و دوستدارِ دوست داشته شدن و دوست داشتن. گرامی می‌دارم آن کسی را که مرا دوست بدارد برای چیزی که هستم و می‌نمایم. نمی‌بینم آن کسی را که بی‌شوند مرا دوست ندارد و نگاهش به من پریشان است. همه‌ی شادی‌های این زمین در کنار همسانانمان زودگذر و کوتاه است، پس اگر شاد و خوشیم در همان دم همه‌ی لذتش را ببریم و به آینده و پنداشت گند دیگران نیندیشیم.

من هفته‌هاست که بر این شدم هر روز بیشتر بخندم. هر دم خودم را آزاد کنم و روانم را رها سازم از هرچه غم و گذشته‌ی تلخ و آینده‌ی پرتنش است که هنوز رخ نداده و من برای آن به لرزه افتاده‌ام. از این پس هم به آدم‌ها دل نمی‌بندم چون گذرا هستند. ماندنی، خودِ ما و خنده‌های ماست. پس در دم لذتِ هر رخداد و پیش‌آمدی را می‌برم.

146

آدم پریشان می‌شود هنگامی که می‌داند با چیزی خو گرفته که نباید. آدمی که به غم و اندوه خو گرفته هرگاه به خودش بیاید و تلاش کند شاد باشد می‌پندارد که از خودش دور شده و آدم گذشته نیست. شاید هم سُهش گناه به او دست دهد. تنش‌ها به سُویش یورش می‌آورند و نگاه‌ها را به خود سنگین می‌بیند و دوست دارد دوباره همان غمگینِ پیشین شود تا بتواند بنویسد. هرچه در ذهنش بوده همان غم‌ها بودند و با شادی میانه‌ای ندارد.

چرا باید با چنین پدیده‌ی ماندگاری خو بگیریم؟ همین اندوه‌های همیشگی را می‌گویم، به خنده‌های خود نگاه کنید! هیچ چیز ارزش ویران کردن آن خنده‌ها را ندارد، پس تا می‌توانیم باید بخندیم، آنجاست که گیتی بر ما لبخند نمی‌زند و بالاتر از آن قهقهه‌اش را می‌شنویم. گوش کن، تنها گوش کن.

آری همان سرمایی است که دیگر بر تنت کارگر نیست، همان آفتابی است که چشمانت را نمی‌آزارد، همان بارانی است که خیس می‌کند ولی بیمار نمی‌شوی، همان باد سردی است که جای لرزه انداختن بر تنت موهایت را افشان می‌کند، همان دوستت دارم‌هایی است که دوستانت به تو می‌گویند، همان زندگی‌هایی است که به بودن تو هنوز پابرجایند، همان آدم‌هایی هستند که بر تو تکیه زدند و تو را می‌ستایند چون می‌دانند تو چیستی! آدمی بزرگ و سخت که از زیر هزاران آوار برخاسته‌ای تا نشان دهی چه اندازه نیرومندی و نیازمند نیستی.

افسوس نخوریم که چرا چنین و چنان نشده. ما خودمان هر چینی را می‌آفرینیم و هر چنانی را پیش می‌آوریم.

منی کردن‌های من همیشه کارساز بوده و هست. من نیرومندتر از آنم که فرو بریزم و بزرگتر از آنم که اگر شکستم هرچه هست را ویران نکنم.

من‌های من بسیارند و بیشترشان خفته‌اند و آن روزی که برخیزند جهان پیش روی من زانو خواهد زد.

147

آنجایی که می‌پنداریم کسی را می‌شود نردبام کرد و از دیوارها گذشت به چاه افتاده‌ایم. آنجا که پنداشتیم آدم‌ها ابزارند، بازیچه شدیم. آنجا که نردبام شدیم دانستیم دست بالای دست بسیار است و آنجا که ابزار شدیم دیدیم که زرنگی ما برای خودمان است و کودن‌تر از خودمان.

همه‌ی زندگی را به بیهودگی می‌گذرانیم و هزاران روز و شب، تنهایی می‌کشیم و می‌نالیم. من را که جزو آدمیزاد ندانید، من اگر تنها باشم دم نمی‌زنم، من از هیچ چیزی نمی‌ترسم جز تنها نبودن. هرگاه خودم را با شما آمیختم و گفتم ما، بدانید برای این می‌گوییم که آسوده باشید و فریب بخورید که من از شما هستم و تا پایان گوش دهید که چه می‌گویم، ولی من چیزی جز شما هستم. من از همه‌ی شما می‌ترسم از همه‌ی شما بیزارم، نمی‌دانم چرا این همه بیم دارم از شما مردم.

به زور خودم را وادار به نوشتن می‌کنم تا تهی شوم، ولی این روزها تهی که نمی‌شوم هیچ پُرت‌تر و پریشان‌تر می‌شوم. کسی باشد مرا بکشد، مرا شکنجه دهد، از خودم دور کند، به زور به بند بکشد، از این یگانگی نجاتم دهد، مرا به‌راشد (قی کند)، چال کند، بکشد، بکشد، ببرد بیندازد زیر دندان گرگ‌هایی که تاکنون از دستشان پنهان می‌شدم. آنگاه پر بزنم و دور شوم از زمین ستمگر که مادر می‌خوانیمش و مهربان.

همه‌ی مادرها ستمگرند که ما را می‌پروراندند و اندکی که گذشت، رها می‌کنند در دامان دیگران، دامان زمان‌های زودگذر و لذت‌های

ناپیدا و دست‌نیافتنی و رشک و نداشتن‌ها. نداشتن یک من، نداشتن یک تو، آری همین تو که ناتویی و آشکار نیست چرا چنین شده‌ای! رنج می‌کشم از این بلندای نگاهم به کوتاهی پندارتان، چرا می‌پندارید فریفتن را از برید؟ چرا از یک آدم که دم به دم خودش را گرفته تا آسیب نزند نمی‌ترسید؟ نمی‌ترسید که از بند خودش رها شود و کاری کند از هرچه هستید و هرچه کردید شرم کنید؟ دیواری میان من و آدم‌هاست، اگر این دیوار فرو بریزد می‌دانم چه خواهد شد، نپرسید چه، نپرسید که آتش سخنانم زبانه می‌زند و می‌سوزید.

جای جای تنم تازیانه می‌خورد هرگاه می‌خواهم خشمگین شوم و دستم را به کوچک کردنتان آلوده کنم. هراسان می‌شوم از خودم و از چیزهایی که می‌دانم. کاش دانستن این همه درد نداشت. هرچه بیشتر بدانم دردش بیشتر است. من می‌روم و شما بمانید ولی تاریک نشوید، هرچه تاریک‌تر شوید در گنداب زندگی بیشتر فرو می‌روید تا جایی که از برای اندکی شور، دست به شورش پادِ سپیدیِ دل‌های دست‌نخورده می‌زنید و آنجاست که من بالای سرتان آشکار می‌شوم و می‌سوزانمتان.

148

این زندگی است که همیشه جریان دارد و مرگ کمترین نیرو در برابر زندگی است. به یاد داشته باشید جاری‌ترین و نیرومندترین پدیده‌ی هستی زندگی است.

زندگی کن تا بتوانی بینی تا بتوانی بشنوی، دیدن و شنیدن تو می‌شود مشتهای ما که بر سر نابکاران و شیادان می‌بارد. دانستن من و تو از زندگی و چگونه زیستنش می‌شود دیواری که روبه‌روی ستم می‌ایستد و فرو نمی‌ریزد. خواهش ما برای زندگی بدون سرخوردگی و کوچکی می‌شود آن درختی که تبر خراش بر آن نمی‌اندازد و راست ایستاده و همچنان بالا می‌رود تا ببیند و دریابد.

کم و بیش باید دید و خندید، ولی زیستن می‌باید برای خندیدن، نه خنده‌ای زندانی در خودمان و بالاتر از آن خنده‌ی کودکان ما که کنار هم شادند و از جبر چیزی نمی‌دانند، چون جبری وجود ندارد و همه کنار هم می‌نشینند بدون هیچ برتری یا کمبودی. تو از برای اینکه صدایت زیباست دیده می‌شوی و من برای نوشتارم در چشم‌ها پرسه می‌زنم و آن دیگری برای نقاشی‌هایش و آن یکی برای خنده‌های بلند و تکان دهنده‌اش و سرانجام ما برای آن چیزی که هستیم و توانایی داریم بزرگیم، نه برای زور بازویمان که در راه نادرست و زورگویی به کار بردیم و نه برای آنکه صدای ما رساست و بر سر کودک یا مردم فرودست بلند کرده‌ایم

از بیخ هیچ زورگویی نیست و هیچ صدایی برای آزار دادن از گلو رها نمی‌شود. من و تو رها می‌شویم از آنچه هستیم و آنچه در

سرشتمان می‌باشد. خودمان را آزاد کرده و در باد پایکوبی می‌کنیم. تا آنجا که می‌توانیم در برابر اهریمنی که می‌دانم در آن جهان انگاشت شده هستی نخواهد داشت سر فرود نمی‌آوریم، چون اگر خدایی هست در هستی ماست و اگر اهریمنی هست باز هم از خودمان برمی‌خیزد که ستم کنیم و پست باشیم.

ما بسیار پیچیده و ساده هستیم. ما بسیاریم، ما هم خداییم و هم بنده و هم کشتی و هم پارو زن، ما فراوانیم از آنچه که می‌خواهیم باشیم و می‌شویم آنچه که می‌خواهیم باشیم. ما؟! بلی درست است ما، این بار منی هستی ندارد و ما است که من و تو و آنان را کنار هم نگاه می‌دارد بدون هیچ تنشی، بدون هیچ نگاه بد و زنده‌ای.

این ما بسیار کم در من‌ها دیده می‌شود، چون منی که ما را ببیند دیگر من نیست و از خودش بیرون شده و فرو ریخته، غرورش، هیبتش، بزرگی‌اش، سایه‌اش، خودش، خودش، همان خودی که هر روز آزارش می‌داد و بر من بودنش می‌افزود تا جایی که من‌هایش بالا و بالا می‌رفتند و روی هم انباشت می‌شدند که دیگر هیچکس را نبیند، چون بسیار بالا رفته، نه، نباید نادرست بازگو کنم او به همان اندازه فرو رفته و بالا را نمی‌بیند و می‌پندارد که خودش بالاست و پایین را می‌نگرد، ولی جز شن‌های بی‌ارزش چیزی پیش چشمش نیستند.

149

در این زمین شگفت‌انگیز و زندگی میان مردمش، هر دم که می‌گذرد چیزهای بیشتری را از بر می‌شوم و زندگی را یاد می‌گیرم. در این کارزار ناجوانمردانه نباید از هیچ‌کس چشم کمک و یاری داشت. نه که مهربانی گونه‌ای نادر و رو به نیستی باشد نه، همیشه خودمان آن‌گونه که خرسند باشیم برای خود کار انجام می‌دهیم، آزادی‌مان دست خودمان است و به دستش می‌آوریم و آگاهی‌مان نیز به دست خودمان بی‌کم و کاست خواهد شد.

این پند را از من داشته باشند آنان که به دنبال شور و زور آزمایی با سرنوشتند: «در چنگال هرچه گیر افتادید، چه غم و چه ستم و چه ناملایمی بدانید برای چه دست و پا می‌زنید و برای چه می‌خواهید رها شوید، چون اگر از هر کدام رهایی یابید پوچ خواهید شد، پس آماج‌تان از دست و پا زدن و رهایی پس از آن باید آشکار شود.»

درست است که می‌گویند باید در زمان حال زیست و جوش آینده را نخورد، ولی هنگامی که بدانیم پوچی، زمان کنونی ما را در بر گرفته پس آن نگرش ارزشی ندارد.

ما یک تنه هم‌آورد یک جهانیم، باید به خودمان ایمان داشته باشیم. من می‌دانم که می‌توانم، پس توان خود را برای رهایی از همه‌ی بدی‌ها می‌گذارم. برای اینکه نشان دهم آزادی تنها یک واژه برای فریب بینوایان از برای پاره‌ای نان نیست!

ستمکاران با پاره‌ای نان تنها شکم بینوایان را از غرش آزاد می‌کنند و همچنان آنان را در بند کشیده‌اند تا اینکه مرگ روزی به سویشان آید.

من و این آتشفشان درونم باید به‌گونه‌ای فوران کنیم که آتشان دامن و کوهپایه‌ی خودمان را نسوزاند. انگاشت این پدیده آسان است ولی شدنش به سختی. پس باید همه‌ی توانم را انباشت و ناگهان فوران کنم، این‌گونه فریاد و آتشم به دوردست‌ها می‌رسد بدون اینکه خودم بسوزم.

ما آدمیان اگر از سرشت خود آگاه شویم خاموشی‌مان آزارمان می‌دهد. اراده چیز کوچکی نیست، اگر بود کوه از برای رسیدن به شیدایی به دست فرهاد کنده نمی‌شد! این نمونه‌ی کوچکی است تنها برای تلنگر زدن به هستی بزرگتان.

بدون خشم می‌شود سوزاند و آتش نگرفت. خداوند جان و خرد که به ما خرد را بخشید از همین روی بوده. اگر خرد خود را به کار نگیریم درمانده‌تر از غبار به هر سویی که باد می‌خواهد باید برویم! زمین پس پیمان‌هایی که با خودمان می‌بندیم باید سپند به‌شمار روند و پافشاری کنیم تا آنان را زیر پا نگذاریم. پیمان‌هایی که برای ساختن روان خود و گسترش خوبی و نیکی است که پاد زیان رساندن به خود و مردمان است.

یاد بگیریم که اگر خوب نیستیم دست کم بد نباشیم و اگر بدیم به خود آییم و نیکی کنیم و اگر خوبیم، خوبی‌مان را دوچندان کنیم، چون دادار یکتا نیکوسرشت است و ما نیز از او هستیم. باشد که روزبه‌روز نیکی‌مان افزون شود.

150

در خود فرو رفته بودم و شب مرا در آغوش گرفته بود. چهره‌ام را از همه کس پوشانده بودم و در آرامش و خاموشی □ کوچه‌ها گام برمی‌داشتم که پایم با چیزی برخورد کرد و به جلو پرت شدم، ولی ذهنم به سال‌ها پیش پرت شد و کودکی را دید که زیر روشنایی و گرمای سوزان آفتاب به سختی راه می‌رود و انگشتان پایش سرخ و خونین است و هر دم زندگی و سرنوشت و خودش را نفرین میکند که چرا زنده است و به چنین روزی دچار شده.

او باید برای ایستادن روی پاهایش و نشنیدن زخم زبان‌ها از کنج خاموش خودش که زیر آوار سخنان و یاهوهای نزدیکانش ویران شده بگریزد و پاهایش با خرده‌آهن‌های ساختمانی برخورد کند و زخم شود، ولی خم به ابرو نیآورد چون می‌خواهد روزی سرافرازانه زندگی کند بدون وابستگی به آدمی پست و فریبکار، بدون چشم‌داشت از کسی یا کسانی که زجرش را می‌خواهند!

تا به خودم آمدم چگونگی و آرمان آن کودک را با چگونگی کنونی خود برابر کردم و دیدم از آن زمان تا به اکنون پیوسته می‌جنگم و با به‌دست آوردن هر آزادی و بزرگی، به زندان و پستی تازه‌ای دچار می‌شوم که هر بار پشت سر گذاشتنش سخت‌تر می‌شود و مرا آشفته و پریشان‌تر می‌کند. دیگر هیچ‌یک از اشتباهاتم برایم ارزشی ندارد و زمان زیادی است همه چیز برایم یکسان است و هر چه بر سرم می‌آید شگفت‌زده‌ام نمی‌کند. برایم سخت است در میان این همه یکنواختی بخواهم ماجرای را با شور بازگو کنم و پندی از آن بیرون بکشم. این همه گفتم دلم مرده است و آن زمان در چاه یکنواختی‌ها آب می‌ریختم و هنوز زندگی در من جریان داشته!

151

دیدی چگونه همان شدی که می‌پنداشتی نمی‌شوی و خودت را برتر می‌دیدی! دیدی هرکس منیت کند چگونه آسیب می‌بیند و همان می‌شود که نمی‌خواهد!

پوزش می‌خواهم از ریز و درشت زمین و زمان که شدم هرچه نباید. نمی‌خواهم بر گردن هیچ چیز و هیچکس دیگر بیندازم، ولی می‌دانم کسانی بودند که مرا وادار کردند سمت و سو بگیرم و به کژ روم و پوچ شوم.

تو اگر می‌پنداری پوچ شده‌ای بی‌گمان درون مرا بو نکشیده‌ای تا ببینی آرزوهای ولگردم چگونه در کنج‌های خالی هستی‌ام آتش روشن کرده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند تا از نبود اراده و سرمای نشست بر آن نمیرند و بتوانند دوام بیاورند، ولی در آن تاریکی که هیچ آرزویی شهامت رفتن ندارد، آن گوشه‌ی هراس‌انگیز که آن سویس آشکار نیست، هنوز منی هست که خودش را زنجیر کرده و نافرمان‌ترین من‌های من است و می‌خواهد شورشی کند. می‌خواهد که درد زنجیر را بچشد و سپس به کمک زنجیرشدگان بشتابد.

درد می‌کشم و تاب می‌آورم، کاش آرزوهایم از سرما نمیرند، کاش بدانند من در کمین یافتن تکه‌ای پر از اراده هستم. روزی خواهم آمد و شاید آرزویی نمانده باشد، شاید هم در همان کنج شمارشان را زیاد کرده و سرما را شکست داده باشند، ولی آن من شورشی هنوز چشم به راه من و غرش من است که زنجیرش را باز کند و گریبانگیر ستمگران و خود فروختگان به آنان بشود.

رفتن من برگشت دارد، درست مانند نیروی درون شده به آسمان و
برگشتش به سویمان که سالها پیش میخواستیم پرنده باشیم و اکنون
پرهايمان رویش کرده‌اند.
بذر رفتنم در ذهنها کاشته شده و رویش دانه‌هایش هنگامی است
که بیابم آنچه را که باید.

152

خسته‌ام از این خویشتن بی‌کس و نالان. چرا از این همه تن، یک تن نیست که بخراشد خود را از برای یک بی‌کس و خسته که دار می‌زند و ازها را هرگاه به خودش می‌آید؟ او درمی‌یابد در میان این همه آدم، سنگی به دوش می‌کشد تا مبادا نام آدمی را همراه داشته باشد و به تبار آدم با ریشه ناسزا روا دارد که این روزها ریشه‌ها از نخ پیراهن کهنه‌ی بی‌خانمانی سست‌تر است.

من هر بار نگاهم را می‌شویم از هرچه تنهایی است تا شاید همراهی ببینم، ولی نه هیچ نمی‌بینم! چشمانم تیره شده و دیگر تلاش نمی‌کنم، بس است ناکامی و نیافتن‌ها، من می‌روم از این دیار و شما هم جایی برای رفتن بیابید، زمین جای ماندن نیست.

یک‌بار انگاشت کن و ببندیش، تو بیدار می‌شوی چون خوابیده بودی و من می‌خوابم که بیدار نشوم، از آن روزها که تاریک‌تر از شب می‌نماید و درون ذهن پریشانم سرگذشت‌ها خاک می‌خورد و هر بار کسی لگد کوبشان می‌کند و گرد و خاک بلند می‌شود.

چه کسی تاب ذهن تکانی را دارد؟ من که نمی‌توانم این همه سرفه را به جان بخرم و سینه‌پهلوی کنم که گرد و خاک را بیرون کرده باشم. بار دومی هم هست که مرا پُر کند از خاشاک و کسی باز هم پیدا می‌شود که بتکاند مرا، من اینجا بازیچه‌ام. یک ذهن پریشان و یک آدم و هزار بار رنج.

برویم بس است دیگر، ما زندانیان این زمین بی‌همه چیزیم. شاید هم من اینجا خودم را پشت میله می‌بینم و شما در دشت‌های پر گل با صدای بلبلان به شادی می‌گذرانید! من این میله‌ها را هر بار که کودکی

زاده می‌شود می‌بوسم و امید دارم یکی از این کودکان که بزرگ شد و دانست در چه زندانی گیر کرده است، بتواند خودش را رها کند بدون اینکه بخواهد دم و بازدمش را با ریسمان بدرنگی پایان دهد و دل زندانبان را شاد کند. زندانبان را همه خوب می‌شناسید، همان هیولای ترس و بیخانمان هستی‌تان که می‌گوید: «اگر وابسته نباشی از تنهایی خواهی مرد.» هیچکس بی‌پروا نیست که زندانبان را کنار بزند و ببیند آزادی در گرو پاره کردن بندهای وابستگی است.

این روزها به هر دری زدم که خودم را همانند دیگران نشان دهم، نشد که نشد. گویا این خاک و این سیاره از آن من نیست یا بهتر بگویم من برای اینجا نیستم، می‌دانم این را بارها گفته‌ام.

هرگاه خواستم اندکی شما بشوم دیدم منی در من هست که هیچکس نمی‌شود به جز خودم. همان من که نواها را ناهمگون می‌شنود و خشمش از برای این نیست که پشت سرش بد گفته‌اند! این من خشمش را می‌خواهد هزینه‌ی ستمگران بی‌لبخند کند که گویا خون ریختن را در سرشت خود چال کرده‌اند و دودی از کُنده‌شان بلند می‌شود.

اندکی می‌شود تار دید که چه هستند و می‌شود بویی شنید از سوختن نهادِ آدم که دیگر ریشه‌ای برایش نمانده. این‌ها که ما در کوچه و خیابان یا روبه‌روی آینه می‌بینیم آدم نیستند، شوخی که نداریم خودتان بگویید آن چیزی که در آینه می‌بینید آدم است یا پوستین یک آدم و هزار نیرنگ که درونش نهفته است؟ خاک بر سر هرچه من است اگر روزی چنین شوم که می‌بینم و افسوس می‌خورم از آن، همین آدم پر نیرنگ.

153

کس نداند در من چه رنجی نهفته، دانه‌دانه می‌ریزند و ریشه می‌دهند در خاک هستی‌ام. دیوانه‌ها روزی که رنج‌هایشان پایان یابد می‌گردند و چیزی می‌یابند که غمش را بخورند و آنگاه که چیزی نیافتند جان می‌دهند و یک گوشه کز می‌کنند. گویا پایکوبی ذهنشان برای نبود آهنگ رنج‌ها پایان یافته و آنجاست که می‌شود گفت هیچ دیوانه‌ای بی‌شوند خردمند و خاموش نمی‌شود.

هرگاه میلیم کشید به اینکه به‌سوی هیچ روم و گوش‌هایم را در دست نوازشش بسپارم به غمی دچار شدم که تنها با مردن پایان می‌یابد. بارها شده که دچارش شدم ولی بهبود نیافت و زنده ماندم و هر بار با گریز از زندگی و پناه بر چرندیات آدم‌ها توانستم دوام بیاورم، ولی ایستادنی که بر پایه‌ی یک‌بارگی آدم‌ها باشد، خود ریزش و فرو ریختن است.

از سر تا پایم می‌لرزد و اندکی از من را می‌گیرد، بخش‌بخش می‌شوم و در زمین پخش. سرنوشتی که گره خورده با تنگنایی مرموز و جر می‌خورد گلوی زندانی تنم و چنگ می‌اندازد هستی‌ام را و می‌گوید: «باز کن در را که می‌خواهم رها شوم از این زندان سیاه‌نگون‌بختی.»

مرا ببین از این سو روانم مرا چنگ می‌زند و از آن سو ذهنم درها را چندین گره زده که هرگز چیزی بیرون نرود؛ نه من، نه سرگذشت‌ها و نه خنده‌های تو که بر من می‌خندیدی هنگامی که نمی‌دانستی من می‌دانم چه اندازه پلیدی، راهی برای بیرون رفتن نداریم. چه اندازه گریبان خود را بگیرم و خودم را سرزنش کنم؟ که چرا این همه نگاهم! ببین تا تباه شوی.

خواهش به دامانت که مرا ببر از این شهر سوخته و بی‌همه چیز. من پریشانم از این همه تلاش بیهوده برای دم و بازدمی خسته‌کننده که پایانش می‌شود چاله‌ای یک در دو و اشک و ترس و سرگردانی من در این آسمان و چیزهایی که گفتنش سهمگین‌تر از دیدنش است.

وای بر من و خواب‌هایی که می‌بینم، زمین گسیخته و ویران می‌شود از نبود یک سازنده‌ی خندان، اینکه می‌شناسیم بسیار خشمگین است و خنده‌هایی که می‌زند بر گور پدر دلواپسانِ گیتی است.

اندیشه‌ام را بیان نکنم که چه شود؟ نادان‌ها به هستی بی‌سودشان بر نخورد تا بتوانند بهتر آسمان آبی را تیره کنند برای هر کس که آزادی را در ابرها انگاشت می‌کند و روی چمن‌هایی که زیر پای اینها له شده دراز می‌کشد؟

چشمانتان را باز کنید! این منم که افسوس می‌خورم که تبار آدم دارم، چون شماها نامش را به دوش می‌کشید و هیچ نمی‌دانید و جانوران در برابرتان خدایند. جار می‌زنم گمان و اندیشه‌ام را و هر کس که هم‌اوردم می‌شود به میدان بیاید. ذهن بسته‌ی هیچکس برایم ارزشی ندارد، گنجایش زندگی را ندارید به دوزخ خودساخته‌ی خود بروید و بمیرید. آنجاست که باید سیاه کنید خود را با هر چه که تباهتان می‌کند، ولی این را بدانید اگر ذهن نیرومندی دارید هیچ سرگذشتی را فراموش نخواهید کرد؛ مو به مو می‌مانند و آزارتان می‌دهند.

دلتان را دریا کنید و از ذهن بازی نخورید. ذهن نیرومندترین دشمن شادی‌هاست. اگر نیرویش بر شما چیره شد دورش بزنید، گریزان شوید و بخوابید برای فردایی با آسمان آبی‌تر.

آنان که می‌توانند از هستی من بهره می‌برند و آرام می‌شوند و آنان که نمی‌توانند، تلاش بر این دارند مرا مانند خود ریخت دهند یا مرا پیدا کنند که چه هستم و ویرانم کنند.

من نیز همانند هر کس دیگر می‌خندم و می‌گرییم و خدایی دارم و تنها نگاهم از یک‌سوی دیگر است. همان‌سو که هیچکس نمی‌داند کجاست. امیدوارم هیچکس به نگاه من و نفرینی که شدم دچار نشود.

هیچ‌گاه تلاش نکردم بگویم من درست می‌گویم، آدم‌های کودن تلاش می‌کنند نشان دهند درست می‌گویند و زمان نباید چنین هدر رود. بگذار بگویند یاوه‌گویی، بهتر از این است که بخواهند با تو بجنگند که نشان دهند خودشان درست می‌گویند.

اندیشه‌ات را بیان کن، ولی هر که به جنگت آمد بگذار با سایه‌ات درگیر شود و رهایت کند.

154

می ترسم خودکار به دست بگیرم. این روزها خاموشی را از نزدیک می بینم و درمی یابم که هرچه برای آنچه رخ می دهد و گفته می شود خاموش باشم و گوش فرا دهم بهتر است. درست است که رنج هایم دوچندان می شود، ولی دیگر بهانه ای به دست کسی نمی دهم که بخواهد مرا برای گفته هایم نکوهش کند، چون با باورهای بی ارزشش همخوانی ندارد.

آنان بر همین اساس یا می خواهند مرا دیوانه بخوانند و یا رانده شده از درگاه پروردگار! نمی دانم اگر کسی به بودن خداوند بزرگ باور دارد با چه شهامتی جای او سخن می گوید و دیگران را رانده شده می داند و هرچه دلش می خواهد را از زبان خدا می گوید؟

نمی دانم شاید آنان پیوند بسیار نزدیکی با خدا دارند و خود خدا به آنان چنین چیزهایی را می گوید و یا همان گونه که می گویند خدایی دارند، ولی آن خدایی که من می شناسم و می ستایم نیست و من اهریمن را می پرستم! پس گویا خدای اینان هوادار ستم و زیر پای فرودستان را تهی کردن است! شاید این کارها نیک است و آنچه که من نیک می خوانم جزو پست ترین کارهاست!

اکنون که چرخ جهان با بدی و ستم می چرخد نمی دانم برای چه زنده مانده ام که لرزه های خود و سوزن شدن بدنم و چکش خوردن چشمانم را دریابم و فریاد بزنم از این همه رخدادهای ناگوار.

هر روز هم کودکی زاده می شود و ترس من بیشتر که آن کودک بزرگ شود و با پستی پرورش یابد و چرخ و مهره هایش را بی کم و

کاست کند و بازی را به پایان برساند. اگر می‌خواهد چنین شود آرزو می‌کنم هیچ آدمی هستی نیابد و خدا نسل آدم‌ها را خشک کند. خدایا از تو می‌خواهم اگر من نا به جا می‌گویم و روزی گفته‌های من آدم‌ها را به کژی می‌کشاند فریادم را در دم خفه کنی و نسلم را از روی زمین برداری. باشد که روزی این زمین به آسایش برسد از نبود آدم‌های کژخو و دژخیم و بدذات.

155

زمین و آسمان چرخیدند و آدم‌هایی آمدند و رفتند و اندکی از آنها بر لبم خنده کاشتند و اندی دیگر غم و اندی دیگر خشمم را فرونی دادند، ولی هرچه بود و مانده است در من، همان چیزی است که خودم خواستم بماند و ریشه کند.

درگیر چه چیزها که نشدم! در هزار تو و دوراهی و تنگناهایی که ماندم هر کدام چیزی به من آموخت و دانستم نباید خشمم را آنچنان فروکش کنم که به خودم آسیب بزند و نباید آنچنان نمایان کنم که کسی از من کینه به دل بگیرد، ولی شادی و خنده‌هایم را باید همیشه نمایان کنم که اگر دلی گرفته و در آن غم پر شده، شاد شود و خنده‌ای بر لبان مردم بکارم.

گویا همین دیروز بود گوشه‌ای نشسته بودم و خشنود از اینکه پایان سال نود و پنج خورشیدی با شماره نوشتارم یکی شده. اکنون هم گوشه‌ای نشستم دور از چشم و گوش‌های نزدیکان که کسی نبیند چه می‌کنم و از چه می‌نویسم و کسی نشنود در ذهن و درونم چه بازار سیاهی‌ست. دوست دارم خشنود باشم به مانند همان بار، ولی یک چیز در من می‌گوید خشنودی من به گونه‌ی راستین، آن زمانی رخ می‌دهد که همه‌ی مردم جهان در آسایش باشند و بخندند.

پروردگارا! چیزی نمانده که موسم بهار به یک‌باره بر زمین خشکت فرود آید و دل‌ها برای چند روزی شاد باشند. پروردگارا! تو را به بزرگی‌ات سوگند می‌دهم، آن کسی را بزرگ و چیره کن که به مردمان نیکی کند و خوار کن آن کسی را که در سرش آزار به کوچکان و مردم فرودست را دارد.

خودکارم تند و تند بر این برگه نوک می‌زند و تلاش می‌کند پایان این سال را به پایان برگ برساند. پروردگارا! در موسم بهار دلم را بهسوی تاریکی و زمستان سرد رها مکن و گرمای آفتاب را بر سرم فرود آور و مرا راهنما باش که بتوانم بندگان را راهنما باشم.

خداوندا! سایه‌ی اهریمن را از این خاک پر ارزش و پربار دور کن و نادان و فریبکار و ستمگر را به سزایش برسان. پروردگارا! در دل همه‌ی مردم جهان بهار را بکار، نیک بگردان سرنوشتشان را که این خاک برای ماندنش خون‌های بسیاری را به چشم دیده و همچنان پابرجاست و جان من فدای این میهن زیبا (ایران) و زادگاه پهلوانان. پروردگارا! میهنم را از گزند بیگانگان و فریبکارانِ چیره بر آن دور بگردان و دوباره شادی را بهسوی مردم روانه دار که این مردم، سده‌هاست افسرده و غمگین‌اند و دچار اندوهی شده‌اند از جنس کینه‌ی بیگانگان و سرانجام بهار رسید...

و من همچنان در این کنج نشسته‌ام و نگاه می‌کنم بر این مردم که نمی‌دانند چه کنند از دست خودشان و از دست آنان که می‌خواهند کوچکشان کنند. باشد که بزرگی و نیک‌فرجامی به آنان که باید برسد.

پایان سال 96

156

آنجا که هر دم با هر پندار و اندیشه و انجام از خودت بپرسی، اکنون چه می‌کنی؟ و برای چه؟ اگر پاسخی برایش یافتی و توانستی در برابر پاسخ ناهنجار، در انجام کار خوددار باشی و در برابر پاسخ بهنجار، در انجام پرتلاش، می‌توانی از خودت خرسند باشی و به آدم بودنت ببالی. هر بار که از خودت خشنود بودی، خدای خود می‌شوی.

هم کاسه شدیم و دود کردیم آنچه که پروا داشتیم را، ولی خرما که نخوری و بگویی شیرینی‌اش دل می‌زند اندکی زشت است. پارسایی از آنجا آغاز می‌شود که تا ژرف بدترین کارها فرو بروی و چیستی آن را دریابی و سپس بالا بیایی و فریاد بزنی: «اکنون چه کسی شهامت دارد از خوبی‌های یک کار نامفید بگوید؟ تا از ندانم‌هایش آویزانش کنم؟»

چه سودی دارد هنگامی که آلوده نشده باشی و به پاکیزگی فرا بخوانی؟ یک‌بار پیراهن سپیدت را لکه‌دار کن تا فریادت بلندتر شود پاد سیاهی‌ها.

157

در به در گشتم به دنبال واژه و یک آن گذشت و دری باز شد و به در شد آنچه در ذهن بگنجید و مرا اپیون داد.

شاخه‌ی تر، که ترکه‌ی دست ستمگر شود، دست آزادگان را خونی می‌کند. جام می هرگاه دست یک نامهربان افتد زهر شود بر خونگری و در دل ایاران (جوانمردان) رود. ای وای به روزی که جان یک آزاده به دست یک نامهربان بیگانه بیفتد و ایزد دستگیر نباشد، آنگاه آن دار آویخته شده پیشکشی می‌شود از دست یک آشوبگر.

خواهش من است که این بار فریاد مزنید، آنکه فریاد زد خاموش شد، این بار به دست دوستش که هرکس دوستی داشت، پشت پا خورده و به گرمی زمین خورد و نگون بختی او نقش زمین شد.

تخت یک پادشاه آنجا واژگون می‌شود که خدایش خون شود. شاه و پروانه به یک جا می‌رسند، یکی می‌سوزد و آن دیگری پروانه را آتش زند. غم بسوزد از دلت ای مهربان آزاده و از پرواز بی‌سود نشوی هر گاه خواستند که تو بمیری. آواز نمی‌میرد اگر ساز زنی باشد و سازش نشکند، تو بمان و ساز بزنی دور ز چشم هر که نامردم است.

این همه از سردرگمی‌های خودم گفتم و اندکی پند دادم و اندکی گلایه کردم و اندکی امید دادم، در این آشفته‌بازار کاش کسی باشد مرا سامان دهد. انگار خالی شدم و چشم روزگار و او هر دم به جان من می‌افتد که از من رهایی یابد. خشم که از اندازه بیرون شود به خود بیشتر آسیب می‌زنی تا دیگران که خشم تو را برانگیخته‌اند.

هرچه شد را پشت گوش بینداز و با خود بگو این نیز بگذرد. تنها چیزی که نباید به‌آسانی بگذرد جوانی و شادابی آدمی است و تنها

چیزی که نباید پشت گوش بیفتد آماج و آرزوهای آدمیست که اگر نادیده گرفته شوند، پر ارزش ترین دارایی آدمی همان جوانی گذرا و شادابی اش نابود می شوند.

پس اگر کسی به دنبال پیروزی است باید بداند که تا زمانی که زنده است می تواند.

158

کودکی همچون باد می‌گذرد و این امید است که در دل می‌میرد. به یاد داشته باشیم که امیدوار کردن کودکان و سپس برآورده نکردن خواسته‌هایشان گناه بزرگی است. اگر امید به دیگری در دل آدم‌ها بمیرد این جهان پر می‌شود از هزاران و میلیون‌ها آدم که می‌خواهند تنها باشند و دیگران را برای لذت‌هایشان به کار بگیرند و این میان ساده‌دلانند که بیش از همه آسیب می‌بینند، چون آنان کودکانی نبوده‌اند که امید در آنها بمیرد و ناگهان در بزرگسالی کسی یافت می‌شود که به آنها نشان می‌دهد هیچ خوبی و نیکی در این جهان پایدار نیست و تاریکی چیره بر همه چیز است، چون دل‌های همگان تاریک است.

کاش بدانید که خداوند نیروی بزرگی را در زمین گسیل کرده که هرچه می‌کنیم به خودمان باز می‌گردد و هیچ کنشی بی‌واکنش نیست.

159

جای من باش ولی خواهش می‌کنم نبین، نشنو و جایی نرو.
ای کاش در این سرا درزیگری (خیاط) بود که مرا به زمین
می‌دوخت و سرم را از تنم جدا می‌کرد.

ای سرو مشکی و بلند، من را ببین و خشک شو. در پند یک گرگ
پلید، آهو باید بی‌گریز شکار و دریده شود. خاموشم از آوای امیدبخش
پیشین. نگارگری چهره‌ی مرا می‌کشد که دندان‌هایم را فشرده‌ام و
خونگر به دستم و پشتم یک مشت خاک و یک مردم غمگین است و
گوسپندانی که می‌چرند.

شب و روز چنین می‌گذرد، غم‌ها می‌روند، شادی‌ها باز می‌گردند و
باز هم چرخه ادامه دارد تا که ما پایان یابیم، ولی این چرخه از میان
نمی‌رود. دلم می‌خواهد یک‌بار بتوانم پادِ سمت و سوی نیروی
رودخانه‌ی زندگی شنا کنم و پیروز شوم، ولی تا جایی که شنیده‌ام و
می‌دانم اگر پاد نباشیم بهتر است. تا خودمان دست از شنا نکشیم
به‌جای بدی نمی‌رسیم پس باید تا پایان در راه آشا و بهنجارِ زندگی شنا
کنیم تا پیروزی خودش نمایان شود.

160

من به صداها خو گرفتم و هرچه می‌شنوم را اگر دوست داشتم برای خود نگاه می‌دارم و آنهایی را که دوست ندارم دور می‌ریزم. در و دروازه‌ی گوش‌هایم باز و بست‌شان از دست من بیرون شده و افسار گسیخته شدند همه چیزهایی که روزی از من فرمان می‌بردند. ذهنم توانایی گذشته‌اش را از دست داده و گویا تکاپوی زندگی مرا از خود تهی کرده، ولی من این را نمی‌خواهم، این چگونگی برای من زود است و من هنوز جوانم و جای آن را دارم که غوغا کنم و هرچه آتش کینه و بدی است را خاموش کنم. کاش در چنین زمانی زاده نمی‌شدم که دهان‌ها دوخته شده و اندیشه‌ها پوچ از آزادی است و آزادگان از تنهایی ناله می‌کنند و در کنج سرایشان بی‌فریاد می‌میرند. همه‌ی مردم گرفتار زورچپانی‌های اهریمن بزرگی هستند که می‌خواهد جای راه درست و خداپسند راه خود که خانه‌ی اهریمن را به دنبال دارد نشان دهد. خداوند، ذهن مردمان را از آشفتگی رها سازد.

161

تنهایی با ما چه می‌کند که گاهی آن اندازه نیازمند یک لبخند ساده‌ایم که حتا روبه‌روی آینه نیز نمی‌توانیم آن را بیابیم. کجاست کلید خاموشی این هستی؟ کسی باشد آن را خاموش کند و همه‌ی ما نیز همراه با آن یک‌جا بخشکیم و بشکنیم از هرچه منیت است.

کاش هیچ‌گاه این زمین پدید نمی‌آمد و یا دست‌کم من هستی نمی‌یافتم. هرچه می‌خواهم را می‌توانم انگاشت کنم و بر سرم بیاید و به‌دستش آورم. چه خوب و چه بد، این جهان بر پایه‌ی خواسته‌های ما آدم‌ها بنا شده برای همین است که جنگ و کشتار همه‌ی آن را فرا گرفته، چون در خون چندی یا شمار بسیاری از آدم‌ها چنین چیزی نهفته شده که اراده کنند و بمیرانند، گویا که این میان اراده‌ی خداوند هیچ است. آنها نمی‌دانند و من می‌دانم که چه کسی نیرومندترین است! این همه را گفتم که به این برسم:

همه‌ی خشم‌ها و خشونت‌ها برگرفته از نیاز و تنهایی است، آدم تنها برای همه‌ی جهان گزندبار است.

162

با گردن کلفتی و زور روبه‌روی سرشت جانورگونه‌ی آدمی ایستادم و این شد سرانجامم، پر از گوشه‌های پنهان و سرد که هرکس گرفتارشان شود تا پایان می‌ماند و هرکس از دور نگاهشان کند می‌خندد و سستی خود را پنهان می‌دارد و خود را بالاتر از همگان می‌پندارد، ولی من می‌دانم که در پنهان آنان که از بالا نگاه می‌کنند چه لجنزاری هستی یافته و سرتاسر جهانشان را فرا خواهد گرفت. آنان که از نیم نگاه نیاز برای اندکی شناخت، یک هزارم آن را هم ندارند و شده‌اند آینده‌نگر و همه‌چیزدان. دوستی با کسانی که منم منم پوچ دارند خفگی در لجنزار هستی یافته در درون آنان را دارد.

کاش می‌مردم ولی نمی‌دیدم این همه پنهان را. دستانم می‌لرزد و بدنم سست شده از این همه دیدن و هیچ نگفتم. چه می‌شد کره زمین در مدار خود نمی‌چرخید و به پایین می‌افتاد، کهکشان‌ها نابود می‌شدند و از نو کهکشانی دیگر پدید می‌آمد و ناگهان از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم که نمی‌بینم و هیچم از هستی.

شاید سخت باشد انگاشت این چیزی که می‌گویم، ولی یک کنش کوچک نیاز است که همزمان که هستی، نباشی و آنجا که نیستی، خودت را ببینی، سرشار از سپیدی و دیگر هیچ، ولی دیدنی هم در کار نباشد، همه را دریایی بدون هیچ اندریافت (حواس) پنجگانه و آدم‌واری. اگر این پنج بودند به‌گونه‌ای باشد که صداها بینات را نوازش کنند و دست‌ها را بو بکشی و خاموشی و سپیدی را در کنار هم بچشی و از مزه‌اش لذت ببری و در این میان خودت که نمی‌توانی ببینی را از بالاتر ببینی که چشمانت بسته‌اند و لبانت می‌خندند و هیچ سیاهی و کینه‌ای

در دلت نیست. همه‌ی جهان هم تو را می‌نگرند در زمانی که تو خودت را از بالا می‌نگری و آن سوی داستان هم خدا به همه‌ی نگاه‌ها می‌خندد، چون همه را چیره است.

ما تنها آن چیزی را می‌بینیم که می‌خواهیم و خواستن من همین شناخت و پدیده‌ی شگفت‌انگیز است که بازگو کردم. کاش بدانید چه می‌گویم و اگر بر این است که سیاهی بر من چیره شود، دوست دارم که آن سیاهی در دل جنگلی باشد با هزاران دام و تله. من تنها باشم با یک چراغ کوچک که تا یک درخت آن‌ورتر را می‌بینم و صداهای گوش‌خراش و هولناکی به گوشم بخورد و پیشانی‌ام از شور زیاد خیس باشد و دم و بازدمم کوتاه و تند تند. هر آن سایه‌ای از کنارم رد شود و چراغم را آزار دهد، من که از ترس به خود پناه برده‌ام و از شب‌گریزانم ناگهان خورشید از کوه‌های آن سوی جنگل بالا بیاید و از دل همه‌ی درختان رد شود و روزنه‌ی کوچکی را به چشمم برساند و ناگهانی دیگر رخ دهد، که آن پُکیدن همه‌ی این جنگل و صداها و سایه‌ها باشد در یک چشم به هم زدن و بازگشت من به آن سپیدی که پیشتر به نگارش درآورده بودم و بازگشت همه‌ی ما به سویش است.

163

به مردم شهر و سرزمینم که می‌نگرم ترس را در چهره‌شان می‌بینم. آری آنان از دانستن می‌ترسند و هوشیاری را دامی می‌دانند که اگر گرفتارش شوند به کام مرگ می‌روند.

تا به اکنون کسی را نیافتم که جز خود، دیگران را هم ارج نهد و برای آنان ارزشی بگذارد، گویا در دایره‌ی خود زندانی‌اند و دیدشان تا یک متر جلوتر را هم به زور در برمی‌گیرد.

دوست ندارم خودم را جدای مردم بدانم، ولی شمار ما بسیار کم شده، ما رو به نیستی هستیم، ما نژادمان آدم است ولی گویا گونه‌ای که ما در دسته‌ی آن هستیم، دزد درد و رنج هستند و هرچه درد در جهان افزون می‌شود ما آن را به دوش می‌کشیم.

اگر کسی باشد که بخواهد آدم‌ها را از ما جدا کند می‌بیند که دیگران دم به دم از پنداشت و ایده‌هایشان می‌گویند و می‌خواهند آفرین بشنوند، ولی ما اندیشه‌ی خود را با هیچکس در میان نمی‌گذاریم که کسی در نهان ما سوت نزند.

هیچ و پوچ هم باشیم باز در هوای خود سنگینی می‌کنیم و افتادن، چاله، خاک و باز پرواز، ما جای پیشین که افتادیم دیگر نخواهیم افتاد. روزبه‌روز پاد سمت و سوی باد می‌رویم و اندکی پیشرفت داریم، ولی باز نمی‌گردیم چون بازگشت در این جهان بازگو شده به‌سان مرگ بدون خونریزی است، جان در بدن می‌ماند و دست و پا می‌زنی، ولی راه گریزی جز زجر کشیدن نیست، پس به‌دست خود بدون دست خود مرده‌ای.

مرا م ما مرگ است ولی نه به دست خود و بالاتر از آن با اندیشه‌ی خود و صداهایی که دور سرمان می‌چرخند و هر کدام از جایی سرچشمه می‌گیرند. دسته‌ای از گذشته، دسته‌ی دیگر از آینده و دسته‌ی دیگر از زمانی که مایی هستی ندارد و فرزندان ما پا به گیتی گذاشته‌اند و افسار را به دست گرفته‌اند، ولی ترس ما از این است که افسار به دست باشند ولی سواره نه. کس دیگر سواره باشد و آنان افسار را با پای پیاده گرفته‌اند و آنکه سوار است از برای آن باشد که پدرانش ستمگر و زورگو بوده‌اند و پوچ از هرگونه مردانگی و نیکویی.

کاش می‌شد بدون این صداها زندگی کرد و زمان کنونی را دید که در آن هستیم و تنها آینده‌ای که دیده می‌شود، پیش‌بینی آن باشد که می‌دانیم یک ساعت دیگر زمان خوابیدن است که برویم به سوی فردایی بهتر و زیباتر که خنده را بر لبان مردم خواهیم نشاند.

اکنون ببینید ما و آنهایی که بازگو کردم درست بود یا نه؟ اگر دادخواه باشید می‌بینید که بسیاری هستند که به فردای خود هم به زور گمان می‌برند و در لجن امروزشان مانده‌اند، چه برسد به فردایی که در آن همه‌ی مردم شادند. این روزها مردم کوتاه‌نگر شده‌اند و تباکاری و سیه‌روانی را روشنگری می‌کنند و همه‌ی بدی‌ها را روا می‌دارند و برایشان فرنود و شَوند نا به جا می‌آورند و هنگامی که خودشان گرفتار بدی شوند، به زمین و زمان ناسزا می‌گویند. کاش بدانید که نباید هیچ تباهی و بدی در این جهان رشد کند ولی کیست که دریابد.

164

خاموش تر از خانه‌ای که چندین سال پیش خداوندش زمین را رها کرد و آسمانی شد و بی‌صداتر از ماه و نگاه پر مینویش، این روزها یکی پس از دیگری با شب جایگزین می‌شوند و تنگنای شگفتی را پدید می‌آورند که با تنهایی درآمیخته و سوزن سوزن می‌کند تن خسته‌ام را. دیگر به اندازه‌ای رخداد ناگوار دیده‌ام که هیچ چیزی برایم ناخوشایند نیست، کسی بیاید یا نیاید، یکی باشد یا نباشد، هیچ ناهمگون نیست زمانی که نه خودم هستم و نه ذهنم سرجایش است.

آدم‌های پیرامونمان را گذاشته‌اند که بیایند و بروند، این ماییم که ایستاده‌ایم و وای بر روزی که ما ایستاده باشیم ولی دلمان نرود به اینکه ببینیم چه کسی آمده و چه کسی رفته.

از بودن خسته‌ام، از چشم‌هایی به در دوخته شده، از پراکندگی و کشاکش جهانی از پنداشت‌های بیهوده و از هر چیزی که مرا وادار به کاری کند! زندگی را ببین تو را وادار به بودن می‌کند، تلخک را ببین تو را وادار به خنده می‌کند، هان! شب را ببین که همیشه با آن می‌جنگیم و او خواب ما را می‌خواهد و ما چشمانمان را باز نگاه داشته‌ایم ولی همیشه زورش به ما می‌رسد و خفه می‌شویم از دلتنگی و در پایان روانمان به ناکجا پر می‌کشد.

از همه چیز کم کم بیزار می‌شوم، از هر چیزی که مرا رها کند، از چیزی که بیاید و نماند، از پرواز ولی نه، این پدیده‌ای نیست که نخواهیمش، پره‌ایم کم کم رشد می‌کنند و می‌روم.

درهای زندان باز است، زندانبان هنوز نمی‌داند بال‌هایم جان یافته‌اند و هنگامی که هستی‌ام به جوش و خروش افتاد و زمان رفتن شد، شبی که ستمکاران به رختخواب‌شان می‌خزند و با پندار پلیدشان درگیر هستند، به آرامی پر می‌کشم ولی برایشان پیشکشی در زندان گذاشته‌ام به رنگ سرخ.

هنگامی که پره‌ایم رشد می‌کردند، خون فوران می‌کرد از بال‌هایم و به سختی جلوی خود را می‌گرفتم که از درد فریاد نکشم و هر بار با رشد هر پر چکه‌های خون را که به مانند رنگ بر بوم زمین می‌ریختند را به ریخت ققنوسی در آوردم با زینه‌های زندگی و مرگش.

هیچ پرواز و پر کشیدنی بدون درد نیست، ولی نباید دردت را فریاد بزنی هنگامی که می‌دانی رها خواهی شد و همه تو را ناامید می‌بینند، ولی امید روشنایی‌اش را به تو تابانده. وای به آن دم که ستمگران ققنوس سرخم را ببینند، آنجاست که پیام من خونگری می‌شود بر دلشان و آشفته خواهند شد و پیشکش من به آنان همین پیام بود.

ما آزادگان با مرگمان زندگی دوباره آغاز می‌کنیم و پرواز می‌کنیم به سوی سرنوشت بدون هیچ ترسی، آتشی که ما را بکشد آتش درونمان است از برای شور زندگی و گذر از مرگ که پیش ما هیچ است، پس باید بدانند که از خاکستر ما هم باید به‌راسند و به جایی پناه ببرند که دیده نشوند، چون آتش آزادگان خانمان‌سوز است و دردناک.

165

مانند یک نیازِ نیرومند بر آدمی که می‌نویسد و دوست دارد بنویسد چیره می‌شود. نیازی که اگر اندکی دیگر نیز نیرو بگیرد از خوردن و آشامیدن هم پیشی می‌گیرد.

داستانم گاهی سست می‌شوند گویا هیچ ندارم که بخواهم برایش زندگی کنم یا بجنگم. تنها جوهر خودکار و نوک زدن به برگه‌ها مرا از دیوانگی رها می‌سازد. هیچکس این دیوانگی را در نمی‌یابد، کیست که بداند لرزش دست‌ها و پریشانی روان و پرش ذهن چه اندازه دردناک است؟ به ویژه هنگامی که خودت هستی و از چهره‌ی دروغینی که ساختی به دوری! آنجاست که شیدایی شکوفه می‌دهد، خنده بر لب می‌نشیند، جویای کسی می‌شوی که می‌دانی نیست و اگر باشد در آن زمان ویژه نزدت نیست، دست به دامن آدمیان می‌شوی و آنان هیچ نمی‌توانند ببینند تو چیستی و چه می‌خواهی.

از به زبان آوردن نیازهایم می‌ترسم. شرمگینم که در پوستین آدم هستم. من خواسته‌های یک آدم را نمی‌خواهم داشته باشم. دست و پا می‌زنم که کسی دیگر باشم، چون من نباید اینجا می‌بودم.

روزهای فراوانی را به فراموش کردن چیستی‌ام گذراندم، ولی باید کسی باشد که همین فراموش کردن را به من بیاموزد. سردرگم و پریشان، می‌توانم بگریزم و نمانم ولی داستان همان پرنده‌ای است که در زندانش باز است و او نای پر کشیدن ندارد.

دوست دارم دوست داشته بشوم و پهلوانی با آوازه‌ی بلند باشم. پهلوانی که همیشه به زور بازو و خاک کردن پشت هم‌آورد نیست، پهلوانان راه جوانمردی را از بَرند، هرچه خواسته‌های پست در درون آدم

هستی دارد را کشته‌اند و از نیک و بد روزگار گذشته‌اند و به بالاترین زینه (مرحله) رسیده‌اند. می‌شود گفت که آنان از آدم بودن گذشته‌اند و چیزی فرای این پدیده هستند، شاید خدایی هستند که تنها نمی‌تواند هستی بخشد و هستی بگیرد.

کاش می‌شد در میان این همه مردم به‌درستی زیست و پست نبود، که پستی در این روزگار مایه‌ی بالندگی شده و هر که بدتر باشد در چشم دیگران رندتر و بهترین است. تا به کی از نوشتن دست بکشم و در گوشه‌ای به روزمرگی‌های بی‌مزه‌ام بپردازم و سرگرم دست و پنجه نرم کردن با نادان‌ها باشم؟ که زندگی در میان نادان‌ها از مرگ با بی‌آبرویی دردآورتر است، چرا که هیچکس تلاشی برای هوشیاری خود و مردم پیرامونش نمی‌کند و همه تلاش دارند خودشان را فریب دهند که کیستند.

اگر به‌دنبال گروهی باشیم که مردم هوشیار با هم درست کردند و برای رهایی نادان‌ها از نداشتن خرد تلاش می‌کنند، سخت به بی‌راهه رفته‌ایم، چون این زمین آفت‌زده پر شده است از نهادهای آلوده به نادانی و نادان‌ها که برای مرگ نیکی‌ها برنامه‌ریزی می‌کنند. آنجاست که در می‌پاییم چه اندازه تنهایییم و همین تنهایی‌مان ما را به چنگال مرگ وا می‌گذارد یا ما را از بند نادان‌ها رها می‌کند، که این دو بستگی به زبانمان دارد، اگر لب به سخن بگشاییم و راه درست را نشان دهیم ما را می‌کشند و اگر خاموش باشیم تا ابد افسوس خواهیم خورد از زندگی‌مان.

166

شب‌ها که تاریک است و ما نابیناییم به دیدن کنش و واکنش پدیده‌های هستی و گوش‌ها صدا نمی‌شنوند، ولی در گوشه‌ای که هیچکس نمی‌داند کجاست، رخدادی پیش می‌آید و کسی به تنگ آمده و می‌خواهد فریاد بزند که صدایش به هیچ کجا نمی‌رسد، چون او در ناکجاست و دست و پا می‌زند برای بودن در جایی آشکار که بتواند صدایی برساند به گوش‌هایی که می‌شنوند! آنگاه که بیدار می‌شویم درمی‌یابیم اکنون که در جایی آشکار هستیم گوشِ شنوایی نیست.

بیهوده دست و پا زنید و بمانید در ناکجای خواب‌هایتان، اینجا همه مردارند و بیهوش. فریب هیچکس را نخورید، چه بسا که کسی این‌گونه نشان دهد که سخنان و گفته‌هایتان را گوش می‌دهد ولی هیچ‌گاه چنین نباشد، تنها می‌خواهد زمانش را با شما پر کند که این دسته آسیب بیشتری به جویندگان می‌زنند.

کاش می‌شد با جستجو کسی را یافت که گوشِ شنوا داشته باشد، ولی این کار بیهوده است. ما باید هر روز چیزهایی را از رنگین‌کمان آدم‌ها بیاموزیم و استوارتر شویم. من سال‌های کمی را زیسته‌ام ولی به‌اندازه‌ای که از نژاد آدم می‌ترسم از هیچ کابوس و سایه‌ای نمی‌ترسم.

من یاد گرفتم که با گفته‌های دیگران به شور نیایم، این مردم برای فریبمان جوری سخن می‌گویند که ما به خودباوری دروغین و بیش از اندازه برسیم و سپس که فریشان را خوردیم خودستایی می‌کنیم و خودمان را بالا می‌گیریم، آنجاست که ما را با سر به زمین می‌کوبند! این رفتار ما هم برای سستی درونمان می‌باشد که با هندوانه‌های زیر بغلمان می‌خواهیم جهان را شکست دهیم، آنجاست که آنان سرشان را بالا

می‌گیرند و برتری‌شان را در ریاکاری و فریب دادن دیگران به رخ می‌کشند.

این زینه (مرحله) از شکست‌های زندگی من به‌گونه‌ای بود که انگار رویم آب داغی ریختند و سپس مرا در گودال یخ انداختند، بس که آدم‌های بی‌شرم را دیدم. این‌همه تلاش کردم که بیاموزم خاموش باشم و جای اینکه خودم را پررنگ نشان دهم در گوشه‌ای بنشینم و نگاه کنم تا گیر پست‌سرشتان نیفتم، ولی نتوانستم و هر بار چنین خرد و کوچک شدم. این باز هم گردن خودم است که به هر بی‌ارزشی ارزش دادم تا با من چنین کند.

هرچه بگویم کم است، کاش می‌توانستم جای اینکه به خودم نهیب بزنم و خودم را سرزنش کنم، آرام و بی‌صدا از میان آدم‌ها گذر کنم و به جایی که دلم می‌خواهد بروم، ولی این زندگی و زنجیرهایم به سختی پای مرا چسبیده‌اند! باشد که روزی بتوانم زنجیرها را پاره کرده و به‌دنبال آرزوهایم بروم. این شهامت را هر کسی پیدا کند می‌تواند تا پایان دفتر زندگی‌اش از خودش خرسند باشد.

167

گاهی به جایی از زندگی می‌رسم که افسوس می‌خورم برای آینده‌ام، هنگامی که گوشه‌ای کز کردم و خودم را در آغوش کشیده‌ام و می‌دانم که دیگر نمی‌توانم کسی را دوست بدارم. آنگاه که از نگاه به ستاره‌ها سیر شدم از کنار پنجره می‌روم و بالشت‌هایم را دور خودم می‌چینم و آرام به خواب می‌روم، ولی یک‌جای کار می‌لنگد که چرا ماه در آسمان نبود؟

آری به اندازه‌ای ژرف در گذشته‌ام بودم که یادم نبود آن‌سوی خانه هم پنجره دارد و ماه آن‌سو را برای خودنمایی برگزیده و این تنها یک شب و یک برگ از آینده‌ای پر از تنهایی بود و شگفت از اینکه من اکنون برای آینده‌ام غمگینم که در آن زمان افسوس گذشته‌ها را می‌خورم و سه زمان را در یک آن، درآمیخته و می‌ترسم از اینکه تو هم فریبم دهی و برای من نباشی.

از این آدم‌هایی که کنجکاوند مرا دریابند و موشکافی کنند بسیارند! همه‌شان شکست می‌خورند، چون با همه‌ی توانایی خود بازی می‌کنند و من بازی را از بر نیستم و درمانده می‌شوند از جابه‌جایی مهره‌هایم که بی‌پروا به کام مرگ می‌کشانمشان.

در پایان چاهی که برایم کنده‌اند خودشان را در برمی‌گیرد و من می‌مانم و دوباره یک جهان پر از تنهایی و نیستی. من با یک لبخند فریب می‌خورم با من مهربان باشید، نیازی نیست سخت بازی کنید، خاموشم کنید با آب نه، با یک فوت کوچک.

خسته‌ام ولی خستگی این روزها چند چیز را برایم یادآور می‌شود: خودم را دوست بدارم و برای خودم ارزشمند باشم، هندوانه‌های زیر بغل

را بیندازم و بانی آن را رها کنم و از سپندهای این جهان چشم راهنمایی و کمک نداشته باشم. هر چیز سپندی (مقدس) در پشت پرده آلودگی‌های فراوانی دارد. چیزی برای پیشرفت ما پدید نیامده، هیچ چیزی نمی‌تواند ما را کیفر یا پاداش دهد و هیچ نهادی برای پشتیبانی و آرامش ما نیست، دوستی هم برای همراهی ما نیست. پیشرفت ما در شکستن میله‌های زندان پنداشتمان است و خداوندگار تمان اندیشه‌ی ماست برای گریز از زینه‌های (مرحله) سخت زندگی و نهاد پشتیبان و خانواده‌ی ما، ذهن و دست و پاهایمان است برای چگونگی انجام و رد شدن از سدها، دوستان آن کسی است که در آینه می‌بینیم و از خود راستینش هیچ نمی‌داند.

دستم بر سر و رنجی جانکاه بر من نشسته، اینجا بی‌غم پناهی نیست و هر کسی بی‌هوا دل می‌شکند و دلبر هم می‌خواهد. چه زندگی‌ای است که از دور لبخند می‌زنیم و از نزدیک و در تاریکی درونمان همیشه اخم و خشم ما را فرا گرفته!

می‌خواهم داستانی بنویسم از کسی که هر شب نامه خودکشی‌اش را می‌نوشت و تا می‌خواست دارش را فراهم کند به امید فردایی بهتر دست نگاه می‌داشت تا اینکه به مرگ خود و سرنوشت دچار شد! شور آن کجا و این یکی کجا! هرچه دست خودمان باشد حتا همین مرگ باز هم بازی را برده‌ایم. شاید شیدایی و پاکبازی هم دست خودمان باشد، ولی آن چند روزی آتش دارد و سرانجام آدمی از شور می‌افتد. خدایا! آدم نیست باد، خداوندا! نژاد آدم مرده باد. می‌دانم این چیزی نبوده که تو می‌خواستی آدم باشد، ولی چنین شده پس کاش به فریادهای من پاسخ دهی.

168

به آینه نگریستم و سپیدیِ چشمانم را آبیِ تاریکیِ فرا گرفته بود. از آن آبی‌هایی تیره‌ای که شب‌ها در تاریکیِ آسمان می‌بینیم. دیدم که در آن همه آبی، ستاره‌ها فراوان شدند و بیشتر که خیره شدم و درونش شدم ناگهان خودم را در پَناد (اتم‌سفر) دیگری دیدم. یک آن از کهکشانی که در آن بودم به زیر آمدم و به زمین رسیدم و بر روی هوا آویزان ماندم.

آسمان را نشانم دادند که پر از ابرهای سپید بود و خورشید بدون اینکه بسوزاند می‌تابید و آوای خوش بلبلان به گوش می‌رسید. دلم خواست که بزرگ‌دریا (اقیانوس) را از نزدیک ببینم که پرت شدم به میانه‌های یک دریای پهناور و یک وجب از آب بالاتر بودم. دریا آرام بود و موج‌هایش خروشان نبودند، گویا کسی لالاییِ زیبایی در گوش او خوانده بود که به خواب برود و آرامش داشته باشد.

دلم خواست آبشار بزرگی را ببینم، همان‌جا دریا به زیر کشیده شد و زمین، همه‌ی آب‌ها را در خود فرو برد و به‌سان آبشار درآمد! نمی‌دانید چه صدایی به گوش شنیده می‌شد، صدای آب که با زنش بسیار به سنگ‌های پایین آبشار می‌خورد. کاش همان‌جا جان از تنم در می‌رفت و زندگی‌ام به پایان می‌رسید و آن همه زیبایی در ذهنم نقش می‌بست و بیرون نمی‌رفت که من چنین چیزی را از نزدیک دیدم.

دلم خواست که کوهستان و رودی در دره‌ای دوردست را ببینم که نشانم دادند، هوا سرد بود و از میان دره گذشتم و به بالای رود رسیدم که از کناره‌ی دامنه‌ی کوه بلندی راه خود را می‌رفت و از فشار زیاد آب

رنگش همچون شیر سپید شده بود! دیگر یادم نیست که چه چیزهایی را نشانم دادند، ولی می‌دانم در همه این پدیده‌هایی که دیدم هیچ آدمی نبود و دیده نشد. چه شیرین است هنگامی که جهان هستی از آدمیان تهی شود و دمی برای آسایش فرو برَد.

همیشه از خودم بیرون می‌شدم و خودم و پیرامونم را می‌دیدم، ولی این بار به خودم درون شده و جهان هستی را یافته‌م. من در بیداری هیچ‌گاه چنین چیزهایی نخواهم دید و در چشمانم کهکشانی است و مرا در خودم به زیبایی جهان می‌رساند.

169

زیباترین از چشم من بودی و هستی، کاش از جهان من جدا نبودی، ولی می‌دانم اگر خدا هم به ریخت آدمی در بیاید و مرا بخواهد، من همچنان تنها خواهم بود.

نه جشن زادروز مرا جشنود می‌کند و نه کسی که مرا دوست بدارد، همه‌ی مردم از دید من ترسناکند شاید بر گردن آنانی باشد که مرا آزار دادند و باورم را به نیکی‌ها ویران کردند.

هرگز آرام نمی‌پذیرم؛ می‌دانم که در میان این همه چشم و زبان هیچ چشمی نمی‌تواند مرا ببیند و هیچ زبانی نمی‌تواند مرا باز گو کند، که آنچه من هستم همانی است که هیچکس در ذهنش هم نمی‌گنجد چه برسد که دریابد مرا.

کاش که چنین نبود، کاش من هم برای اینجا بودم ولی چنین نیست و من یا به زودی خواهم رفت یا ادامه می‌دهم با رنج.

من بارها گفته‌ام که از دور بسیار شگفت‌انگیزم کاش کسی به‌سویم نیاید و به دامانم دست نیازد و تلاش در یافتن من نکند. هیچکس نمی‌تواند نوشته‌های دفتر هستی‌ام را بخواند، زبان این نوشتار برای آدمیان نیست.

کاش‌هایم مانند همیشه بسیارند، ولی بدانید که هیچ چیز برای ما نیست. خودمان هم برای خودمان نیستیم، همه چیز گذراست و کاش می‌شد که چنین نبود. کاش می‌شد از این جهان می‌رفتم به جایی که برای من باشد و من برای آن.

روزی پلی خواهم ساخت به سوی گور خود تا پَر بُگشایم به جایی که می‌خواهم. روان من دستش بلند خواهد بود و چشمانی باز خواهد داشت. پلی خواهم ساخت به جایی که برای من است، آری تنها من که هیچکس نباشد و هیچ چیزی در آن نباشد. من و یک درخت خاکستری با زمین و آسمانی سپید که هیچ سایه‌ای در آن نیست، چون خورشید از سپیدی آنجا گریزان شده و روشنایی به اندازه هست. من سایه‌ای ندارم، من و درخت خاکستری با هم خواهیم ماند.

زمانی می‌رسد همه‌ی ما خواهیم دریافت که تنه‌اییم. آن زمان یا اکنون است یا چندین سال دیگر. امیدوارم هنگامی نباشد که پیر و فرتوت شده باشیم که سخت است پذیرفتنش. چه سخت است در اوج جوانی بدانیم خدا چه دردی می‌کشد از تنه‌ای‌اش و این درد در گوشت و استخوانت شنا کند.

کاش می‌شد که دروغ باشد و تنه‌ای از پایه هستی نداشته باشد و کاش می‌شد دریافته‌هایم را روزی فراموش کنم و دوباره همچون یک آدم نادان و کودن که به دنبال خوشی‌های زودگذر است زاده شوم. افسوس که زمان از دست رفته و من هر روز به سمت نابودی می‌روم، ولی میان این همه تاریکی که روشنی به خواب رفته است و ستاره‌ها خاموشند، چراغی دارم به جز چشمانم که تنها روشنایی امیدبخش زندگی‌ام است.

در کشاکش من‌ها و جنگ‌های درونی، دوباره به اینجا رسیدم که همه چیز را از یاد ببرم و در هیچ زمانی زندگی نکنم مگر در جایی که ذهنم مرا می‌برد، خواه گذشته باشد خواه آینده، چه بهتر که اگر آینده‌ای در ذهنم ریخت می‌گیرد، کامروایی‌هایی نیز داشته باشد.

گاهی از خواسته‌هایم خسته می‌شوم، دیوانه‌وار دوست دارم کسی را داشته باشم که دوستش بدارم ولی چگونه می‌شود چنین چیزی خواست که از یک‌سو آدم‌ها پرفریب شده‌اند و از یک‌سو از کودکی می‌خواستم تکیه‌گاهی باشم که هر کس مرا دید بگوید کوهی به این استواری مگر به کسی یا چیزی هم نیاز دارد؟

نه که دوست داشتن کسی نشانه‌ی سستی باشد نه، ولی گاهی سُهش‌هایم (حس) در برابر خواسته‌هایم ریز ریز می‌شوند و نمی‌توانم آن چیزی باشم که یک آدم سر به راه باید باشد، چون من گریزانم از هر چیزی که همه‌پسند باشد.

می‌خواهم تنها باشم و هزاران کار سخت را خودم انجام دهم، این دوگانگی مرا آزار می‌دهد. خسته شدم از بس جنگیدم که کدام درست است و هر بار که خودم را رها کردم تا اندکی بیاسایم به دام افتادم و خرد شدم و زمان زیادی هدر شد تا دوباره خودم شوم با آرمان‌های پیشین، هر بار هم روز از نو و روزی از نو.

کاش می‌شد یکی از راه‌ها را برگزینم که جهانم از سامانش بیرون نشود، پیش‌تر گفتم که از هر چه همه‌پسند است گریزانم، ولی انگار در هر انجمنی خودت باشی سیاه و انگشت‌نما خواهی شد و من دوست دارم سیاه‌ترین و انگشت‌نماترین آدم‌نمای روی زمین باشم و همین بمانم، که نه نگاه دیگران و نه گفته‌هایشان برایم اندکی ارزش ندارند، این را در پوشش‌م، نگاه‌م، گفته‌هایم، زندگی‌ام، سختی‌هایم، کردار و اندیشه‌ام نشان داده‌ام، که سنگ زیر جریان آب روان ریخت می‌گیرد ولی نه اگر آن سنگ من باشم و نه اگر آن آب بی‌جان، زبان دراز و نگاه پست مردمان باشد.

تا پایان این زندگی ایستادگی خواهیم کرد که خودم باشم و به ساز
هیچکس پایکوبی نکنم، که ساز این مردم گوشخراش‌ترین پدیده‌ی
هستی است.

کاش خوانندگان این نوشتار به من گوش فرا دهند، چون آنان که
دستانشان را بالا گرفتند برای پاسداری از من اکنون‌شان که مبادا کسی
به آنها بگوید ناپخته، همیشه به دام می‌افتند و خودشان را بر باد
می‌دهند آنگاه که سوختند می‌پندارند پخته شده‌اند، نه بسوزید و نه
خام بمانید که روباه دم سوخته کجا و پارسای گریزان از آدمیان کجا!
کاش بدانید از چه سخن می‌گوییم و باشد که دانا شوید.

170

زیر سایه‌ی خود به خدا خنده بزن و ذهن خودت را بخوان. چنان خنده‌ای از ته دل بزن که هیچکس ارزش ناله و شکوه ندارد. یک‌بار دفتر هستی‌ات را روخوانی کن که همه‌ی جهان هستی در خودِ تو پایان یافته، پس بگرد درون خودت را که اگر در آن هزار تو چیزی یافتی که می‌درخشید ستاره‌ی بخت توست، داغ است می‌سوزی، بگذار اندکی سرد شود.

من زیر سایه‌ی خود بودم، ولی سایه‌ام به من پشت کرده و دیگران می‌پندارند خودم آن را ایجاد کرده‌ام تا مردمان پناه بگیرند. هیچکس نمی‌داند که اگر پناه می‌خواهد باید بدون فریب باشد تا در دل و آغوش همچون منی جای گیرد، ولی من آن سایه را نمی‌بینم و دیگران در باور خودشان از من بُت ساخته‌اند.

من روشنی را نمی‌خواهم، از تاریکی هم گریزانم، چیزی میان سایه و روشنی، مانند نیم‌سایه. میان هر دو پدیده داستان شگفت‌انگیزی نهفته. نگاه من به زندگی چنین است که همچون خورشید دهان‌پاره‌ای از ۳۶۰ درجه میتابانم و هرچه دارم را به هر سو که می‌توانم تُف می‌کنم. اگر کسی به من بگوید «چ» چاه را از همین دوردست‌ها می‌بینم و دور می‌شوم، چون چاه این مردم برای آدم‌های تازه درون شده به پستی جهانشان است نه آدمی همچون من.

دور شوید که خودم را به شما آلوده نمی‌کنم، ولی برای رهایی راه‌هایی هست. نمی‌دانم یک‌سو دارد یا بسیار، هر جا باشد می‌روم و همه‌ی هزار راه هزارتو را آزمایش می‌کنم تا از این جهان رها شوم.

اینجا هیچکس به راستی کسی را دوست ندارد و همه فریبکارند. من با شهادت فریاد می‌زنم همه دروغ می‌گویند و من تنهایم، تنها می‌دانید به‌سان چیست؟ خورشید که تنها می‌تابد و به گرمای هیچکس و هیچ چیز دیگر نیاز ندارد.

دل‌م می‌شکند هنگامی که می‌بینم این همه آدم نیستم، آدم‌ها به‌گونه‌ای دیگرند. این هستی و تن نمی‌تواند آدم باشد، چون فریب را از بر نیست، فریب برای آدم‌هاست، من آدم نیستم. شاید چهارپا باشم، شاید پرنده، شاید آبی و شاید خدا! من در پوست آدم فرود آمدم تا ببینم و به آفریننده‌اش گلایه کنم و ناسزا بگویم.

نگ بر هستی هرچه دوپای جاندار است، شرمم می‌شود از نام آدم.

کاش می‌شد باور کرد این همه فریب از یک تن برمی‌خیزد!

تا به کی می‌توانم تاب بیاورم نمی‌دانم، ولی تا پایان زندگی من به دنبال کسی خواهم بود که فریب و دروغ از بر نباشد و اگر می‌داند آن را به کار نگیرد، شاید اگر زمین هنوز نابود نشده برای این است که هنوز کسی هست که چنین باشد و می‌دانم که روزی او را خواهم یافت.

171

همه رو به من شده‌اند و چشم‌هایشان بر من میخکوب است و نهالم را از همه پنهان کرده‌ام.

خوش ندارم کسی مرا ببیند هنگامی که خنده‌ام از ته دل و با نجوهای همراه است، آن هنگام که اهریمن هستی‌ام را می‌هراشم (قی می‌کنم) و از دهانم که به بیرون پرت شد، با هم از کرده‌هایمان لذت می‌بریم و به ریش آنان که پشت سرمان هستند می‌خندیم و یکدیگر را در آغوش می‌کشیم که به تازگی دوستی‌مان دوچندان شده، چون من به اینجا رسیدم که می‌دانم نباید افسوس ناکرده‌هایم را بخورم و هرچه در جهان، یک آدم می‌تواند انجام دهد را باید از سر بگذرانم.

در آن هنگام ناگهان مردم پشت سرم انگشت بر دهان هیاهویی برپا کردند. نگاهشان کردم و دریافتم آنان چیزی دیدند که خودم نمی‌توانستم ببینم. کودکی از آن میان، بلند فریاد زد وای! مگر با شاخه هم می‌شود پرواز کرد؟

من همان دم بر زمین افتادم و ژرف در گرد و غبارش شدم؛ پاهایم را به سختی می‌توانستم جابه‌جا کنم و موهایم بر زمین چنگ انداخته و مژگانم در چشمم فرو رفته و این صداها گوش مرا داشت پاره می‌کرد، بس که شگفت‌زدگی‌شان را فریاد می‌زدند، چون روی پشتم شاخه‌هایی رشد کرده بود به‌سان بال!

بس است دیگر انگار چه می‌شود یک تن از میانتان به این شیوه بمیرد و سپس جای خاک شدن به باد برود و ناپدید شود!

می‌دانم خواسته‌ی بسیار بزرگی است، ولی اگر می‌شود چشمانتان را چندی کوتاه ببندید و دهانتان را گل بگیرید تا شاید سرودهایی که

برای رفتنم می‌خوانم بر جان بی‌ارزشتان درون شود و از نادانی رهایی
یابید.

شاید بیندازید که شما را خوار کردم و ناسزا گفتم، ولی سوگند
می‌خورم که جز ارج نهادن بر ارزش‌های آدمی هیچ آماجی نداشتم و
نخواهم داشت و هرچه می‌گویم برای خودتان است!
خب دیگر بس است، من که رفتم شما بمانید و یک جهان از
چیزهایی که شگفت‌انگیز نیستند.

ISBN:978-964-231-694-6



9 789642 316946



آرمانشهر

www.arvannashr.ir

خیابان انقلاب خیابان ۱۲ فروردین

خیابان نظری پلاک ۱۰۵ واحد ۳

تلفن: ۵۱-۶۶۹۶۲۸۵۰